



زاده ایل قشقایی

فاطمه جعفری

Des: Elka Shine
Negahdl.com

شقایق نگاه دانلود زروه ایل



NEGAHDL.COM

عاشق اولدوم کی یاریم دردیمه درمان ائلیه
بوخ که هر درده سالادیده نی گریان ائلیه

شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: زاده ایل قشقایی

نویسنده: فاطمه جعفری کاربر انجمن نگاه

دانلود

ژانر: اجتماعی، عاشقانه

سطح رمان: نیمه حرفه ای

ناظر رمان: @*LARISA*

طراح جلد: Elka Shine

خلاصه داستان

خلاصه:

روایت زندگی دختری از تبار ایل ترک زبان بزرگ قشقایی که در خانواده‌ای اصیل زاده به دنیا آمده و باید طبق اصالت خانوادگی‌اش رفتار کند. سنت‌هایی که زندگی این دختر را رقم می‌زنند و در مسیری قرار می‌گیرد که سرنوشت دیگر دختر و پسران ایل است؛ سرنوشتی که تابع این سنت‌هاست. این رمان اشاره‌ای هم به بعضی رسم و رسومات زیبای ایل قشقایی دارد از جمله رسم و رسومات ازدواج و عروسی این ایل.

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.



پ.ن: دوستان عزیز شاید با خواندن پارت‌های ابتدایی رمان فکر کنید که این یه رمان تاریخی هست ولی این رمان کاملاً امروزیه با سبک آداب و رسوم ایل عزیز قشقایی.

فصل ۱

چارقد سبز رنگم را روی سرم انداختم و با سنجاق طلایی رنگی که سه خورشید توسط زنجیری به آن آویزان بودند زیر گلویم محکمش کردم. موهای بلند سیاهم را از وسط فرق زدم و با درست کردن زلفم، دستمال قرمز رنگم را روی خط پیشانی‌ام گذاشتم و با گره‌ای محکم پشت سرم بستم و گردنبد میخکم را دور گردنم انداختم.

به دخترک سورمه کشیده با لبهای قرمز رنگ درون آینه لبخندی زدم. دستمال قلاقی‌هایم را برداشتم و با بالاگرفتن دامن لباس قری سبزرنگم که زمینه‌ای با گل‌های برجسته قرمز داشت از سیاه چادر بیرون دویدم.

یاور از دور با اسب سیاه رنگش که وسط پیشانی یک مثلث کشیده سفید رنگ داشت درحال تاختن بود، عادت پسران طایفه بود که با اسب‌های سرکششان میان سیاه چادرهای وسط دشت جولان بدهند و موجب جلب توجه شوند!

همچنان که با ذوق نگاهش میکردم تصویر کوچکش با هربار کوبیدن پای اسب روی زمین و دویدنش بزرگتر و نزدیکتر میشد

با دیده شدنم توسط یاور، افسار اسب را به سمتم کج کرد و از سرعتش کاست. چندمتری مانده بود تا به من برسد که یکی از دست‌هایش را از افسار اسب جدا و به سمتم دراز کرد: -آی‌تک.

با رسیدنش من هم دستم را دراز کردم و با کشیده شدنم به سمت بالا، ترگش نشستم. دور کمرش قطاری پر از فشنگ بسته بود و تفنگ دو لولش با هر حرکت تازش اسب که با کوبیدن پاهای یاور به پهلوهایش زیاد میشد، روی دوشش بالا و پایین می‌رفت.



همانطور که محکم شالِ کمرش را گرفته بودم، برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. هر لحظه از سیاه چادرها که با گمپل‌های رنگی رنگی تزئین شده بودند و صدای سازنقاره دورتر میشدیم. صدای دادم در هیاهوی باد پیچید:

— کجا داری میری یاور؟ الان میخوان احد رو ببرن حموم. من میخوام برم برقصم!
(*گمپل: ریسه‌های ساخته شده از کاموا که در عروسی‌های قشقایی به جای لامپ‌های رنگی استفاده می‌شود.

*قطار: کمربندی از جنس چرم که در آن فشنگ تفنگ می‌گذارند و دور کمر و به صورت کج روی شانه بسته می‌شود.

ساز نقاره: ساز و تبلی که آلت موسیقی جشن عروسی قشقایی‌هاست.
*حمام‌بران: رسمی است که صبح روز عروسی، داماد را با سازنقاره به حمام می‌برند و تا آمدن داماد از حمام بقیه به رقاص و پایکوبی مشغول میشوند).
خنده بلندی سرداد و با کنایه گفت:

— همین که سرگرم هستن متوجه غیبت منو تو نمیشن خوبه.
از سرازیری دشت پایین رفت و حتم داشتم مقصدش رودخانه است. کم کم از سرعت اسب کم کرد و با رسیدن به لب رودخانه افسار اسب را کشید. با یک حرکت از اسب پایین پرید و آرخالقش را صاف کرد. دســــتش را دور کــــمــــم انداخت و من را هم از زین اسب پایین کشید.
وقتی نوک پاهایم زمین را لمس کردند، دستش را از دور کمرم باز کرد و افسار اسب را به تنه درختی در همان نزدیکی بست.

دوباره به سمت برگشت، با لبخندی که صورت آفتاب سوخته‌اش را جذاب‌تر می‌کرد، دستم را در دست گرفت و به سمت تخته سنگ بزرگی که کنار رودخانه علم شده بود کشید. روی سنگ نشست و کلاه دوگوشی‌اش را از سرش برداشت و روی سنگ گذاشت:
— بیا اینجا.

و به کنارش روی تخته سنگ اشاره کرد. کنارش نشستیم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم، او هم سرش را به سرم تکه داد:



-یعنی کی نوبت من و تو میشه آی تک؟

تنها کسی که اسمم را مخفف صدا میزد یاور بود. و چقدر هربار با تن آهنگین صدایش آبنبات‌های رنگی از دلم چکه می‌کردند و از ظرف علاقه‌ام سرازیر میشدند.

درحالی که گل برجسته‌ی روی لباسم را با انگشتم به بازی گرفته بودم جواب دادم:
-ما که مال همیم بالاخره نوبت به ما هم میرسه.

ربع ساعتی در همان حالت ماندیم و صدای عاشقانه‌های یاور که راه به راه پیشکشم میشدند با صدای رودخانه خروشان درهم تنید و آهنگین ترین موسیقی ممکن را برایم تشکیل دادند. ته دلم ذوقی وصف‌ناپذیر احساس میکردم و هر روز بیشتر از روز قبل عاشق پسرعمویی میشدم که طبق رسم و رسومات از بدو تولد ناف‌برانش بودم و اسممان روی هم بود. از روزی که چشم باز کرده و خودم را شناختم اسمم در کنار اسم یاور می‌آمد و آنقدر در گوشتم خواندند که دل‌باخته او شدم. اولین و آخرین انتخابم یاور بود، انتخابی که خودم در آن نقشی نداشتم اما از آن به شدت راضی بودم. چه کسی بهتر از یاور؟ هم دوستم داشت، هم خوش قیافه بود. تمام ملاک‌هایی که در ذهن یک دختر ۱۶ساله می‌گنجید را یک‌جا داشت. جزء یکی از بهترین پسران طایفه بود و خیلی‌ها آرزو داشتند جای من باشند!

از جایش بلند شد و انگشتانش را درون موهای خرمایی رنگ روشنش که حسابی آن‌ها را با ژل و روغن مو آراسته بود، کشید و کلاه دوگوشی‌اش را روی سرش گذاشت:
-بریم؟

لب‌هایم آویزان شدند. دلم نمیخواست لحظه‌های کنار یاور بودن تمام شوند.

-نمیشه بیشتر بمونیم؟

دوباره یکی از آن خنده‌های دل‌ریا که دل دختران ایل را برده بود سرداد که باعث افتادن چند چروک ریز گوشه چشم‌های عسلی رنگش شد:

-مگه نمیخواستی بری برقصی؟ منم باید برم شاباشم رو به احد بدم. ناسلامتی داداش دومادما.



هر لحظه بیشتر از قبل برای داشتنش به خودم می‌بالیدم و حس غرور کاذب می‌گرفتم. از جایی بلندشدم و او با چند قدم کوتاه رو به رویم ایستاد، دستی به زلف سیاه‌رنگم کشید و مرتبشان کرد:

—حالا بریم.

با اشتیاق فراوان به چشم‌هایش زل زده بودم. ب.و.س. ای روی پیشانی‌ام نشانده، دستم را گرفت و کمک کرد روی اسب بنشینم. دوباره هر دو سوار بر اسب به سمت دشتی که سیاه چادرها را در آن برپا کرده بودند تاختیم. اینبار سرم تکیه‌گاهش را میان دو کتف او پیدا کرده بود و دستانم از پشت محکم دور کمرش حلقه شده بودند.

پشت یکی از سیاه چادرها از اسب پایین پریدم و به سمت جمعیتی که در اطراف داماد سوار بر اسب میرقصیدند دویدم. با رسیدن به جمع من هم با دستمال قلاقی‌هایم شروع به رقصیدن و کل کشیدن کردم. روی جلیغی داماد پر از اسکناس‌های سنجاق شده بود. یاور به سمت احد رفت و به زور با پیدا کردن یک جای خالی چند اسکناس به لباسش آویزان کرد. آیلار تنها خواهر داماد همانطور که با دستمال میرقصید لیوان شربتی که در سینی پر از نقل‌های رنگی قرار داشت برای احد برد. احد یکی از اسکناس‌های روی شانه‌اش را جدا کرد و با دادن اسکناس به آیلار لیوان شربت را از او گرفت و یک نفس سر کشید. زنان چنان کل میکشیدند و میرقصیدند که انگار اجاره‌شان داده بودند یا مثلاً زیر دین بودند! بالاخره لحظه موعود فرا رسید و احد اناری که همه منتظرش بودند تا بفهمند سهم چه کسی میشود را از خورجین اسب بیرون آورد. یکی از دست‌هایش بند افسار اسب بود و با دست دیگرش انار را بالا گرفت و چرخاند، همزمان ریتم سازنقاره تندتر و جمعیت رقصان هم جوگیرتر شدند! تمام پسران فامیل میان نوای سازنقاره، دور تا دور اسب او جمع شده بودند و برای گرفتن انار سرودست میشکستند. احد مدام انار را به سمت آن‌ها می‌گرفت و با کل کشیدن زنان و تا قبل از اینکه یکی از پسران انار را بگیرند خنده‌ای میکرد و انار را پس میکشید. بعد از اینکه یک عالمه همه را سرکار گذاشت انار را به دست یاور داد و اعتراض همه جوانان بلند شد. این کار نشان از آن داشت که داماد بعدی یاور خواهد بود و



به زودی برایم لباس نامزدی خواهند آورد. چیزی شبیه به همان گل انداختن عروس‌ها برای دختران دم‌بخت می‌ماند.

یاور که جوگیر شده بود همانطور که انار را بالای سرش می‌چرخاند مشغول رقاص شد، من هم از ذوق در حال خفه شدن بودم و مدام کل میکشیدم. انگار با خوردن آفتاب مستقیم روی فرق سرم، عقلم را از دست داده بودم!

بعد از اتمام مراسم به سمت سیاه‌چادری که دختران در آن نشسته و ناهار می‌خوردند حرکت کردم که با رسیدن میان شکاف دو چادر، دستم کشیده شد و پشت سیاه‌چادر کشیده شدم. با وحشت نگاهی به دور و برم انداختم و نزدیک بود جیغ بکشم که با دیدن یاور نفس آسوده‌ای کشیدم: -چیکار میکنی یاور؟ ترسیدم!

چشمکی زد و با گرفتن دستم، همراه باهم روی زمین و مابین دوچادر نشستیم. اناری که از احد گرفته بود را با ذوق روبه‌روی صورتم گرفت و بعد هم با دست به دو نیمش کرد: -انار دو مادیمه‌ها.

من هم از او ذوق مرگ‌تر، نصف انار دانه درشت سرخی را که به سمتم گرفته بود از دستش گرفتم: -یعنی نفر بعدی ماییم؟

چنددانه انار به دهانش برد:

-شک نکن. به زودی آنا(مادر) رو میفرستم که واست نشون بیارن.

در دلم قندی آب شد و مشغول خوردن متفاوت‌ترین انار دنیا شدم.

دور و برم را پاییدم و با بالا گرفتن دامن پرچین لباس قری‌ام از روی بندهای چادر پریدم که سولماز دست به کمر جلوی رویم ظاهر شد:

-به‌به خانم خانما کجا تشریف داشتی؟

اخمی کردم و با دست کنارش زدم:

-برو کنار حوصلتو ندارم.

بازویم را کشید:

-با یاور پشت چادر داشتی چیکار میکردی؟



خونم به جوش آمد و پوز خندی زدم:

-چیه فضولیت گل کرده؟

سرم را نزدیک سرش بردم و در گوشش زمزمه کردم:

-زورت گرفته؟

از عصبانیت چنان قرمز شده بود که گفتم الان میترکد. دلم خنک شد دخترهی اکیبیری! از همان روز اول چشمش دنبال یاور بود. از اینکه من و او همسن بودیم و دخترعمو و اینکه مرا نشان یاور کرده بودند همیشه حسودی اش میشد. همین موضوع باعث کشیده شدن دیواری بلند بین من و سولماز شده بود. او را در قالب حسودی میدیدم که چشم دیدن من و یاور کنار هم را ندارد. بی توجه به او به سمت سیاه چادر راه افتادم و کنار دخترعمه ام نشستیم. درمقابل چشمان همه یاور ظرف غذا به دست به ستم آمد و با دادن بشقاب غذا به دستم صدای هلهله و مسخره بازی دختران بلند شد. با این حرکتش چقدر ذوق مرگ شدم و نگاهم رفت سمت سولماز که نظاره گر همه این اتفاقات بود.

بعد از ناهار دوباره ترتیب مراسمات از سر گرفته شد و مردان مشغول ترکه بازی (چوب بازی) با نوای مخصوص سازنقاره شدند. با استرس به یاور که پایه (چوب بلند و کلفتی که به صورت عمودی در ترکه بازی جلوی شان میگیرند) را برای عمویم گرفته بود نگاه میکردم، مطمئن بودم عمویم جوری میزند که حتما قلم پایش از پس پایچ هم تا چند روز سیاه خواهد کرد. عمویم ترکه انار را بالای سرش برد، اولین چوب را که انداخت یاور جاخالی داد و زن ها شروع به کل کشیدن کردند. با غرور نگاهی به سمتم انداخت که کلی برایش کشیدم. بعد از این که خیالم از چوب نخوردن یاور راحت شد، به تماشای ادامه ی ترکه بازی که مردان نوبت به نوبت وارد زمین می شدند نایستادم و گوشه ای دورتر از جمعیت ایستادم و تا زمانی که اذن عروس آوردن ندادند با دیگر دختران مشغول زیرنظر گرفتن بقیه و پیچ کردن شدیم.

همراه با سازنقاره برای عروس کسان پیاده به سمت چادرهای طایفه عروس راه افتادیم. دربین راه پسران جوان ترکه ای با دو دست بالای سرشان گرفته بودند و با حرکات و پرش های نمایشی میرقصیدند. بعد از توافق و دادن شیربها به مادر عروس که به منزله احترام به عروس و مادر



عروس بوده و به منظور جبران جای خالی عروس در خانه پدری پرداخت میشود، به سمت سیاه چادرهای خودمان راه افتادیم.

چادر سفیدی به همراه دستمالی پولکی روی سر مارال انداخته و سوار بر اسب درحالی که پسر بچه‌ای لباس محلی پوشیده پشت سرش نشانده بودند و داماد افسار اسب را گرفته بود، جلوتر از بقیه می‌رفتند. بقیه هم رقصان پشت سرشان به سمت سیاه چادرهای بالای دشت راه افتادند. نشاندن پسر بچه پشت سر عروس نشان از آن دارد که سبب می‌گردد فرزند اول این وصلت پسر شود!

با توقف کردن عروس و داماد، مادر داماد به سمت آن‌ها رفت و با پاشیدن سکه و پولک‌های رنگی روی سرشان برایشان آرزوی شادی و برکت کرد.

روی سر چادر سفیدرنگی که بالاتر از همه چادرها و برای عروس داماد آماده کرده بودند، دستمالی قلاقی به شکل لوزی با میله‌ای وصل کرده و رویش کله قندی گذاشته بودند. قبل از ورود عروس به چادر باید داماد نشانه می‌گرفت و با تفنگ قند روی بایداق را میزد تا اجازه پیاده شدن عروس صادر شود. پسران باید آنقدر در تیراندازی مهارت پیدا میکردند که با تیر اول قند روی بایداق را میزدند و گرنه آبرویشان میرفت! به همین منظور یکی از اصلی‌ترین کارهایی که پسران طایفه به آن می‌پرداختند تمرین تیراندازی و اسب سواری بود.

عمه بزرگه که طلعت‌بانو صدایش می‌زدیم قبل از زدن بایداق، کنار چادر مخصوص عروس و داماد ایستاد و با گرفتن میکروفون مشغول خواندن قطعه‌ای ترکی شد. قطعه‌های ترکی که توسط زنان و مردان خوانده میشوند ابتدا با لحنی غمگین و دکلمه مانند شروع شده و کم کم به سمت لحن شاد می‌روند.

همه ساکت مشغول گوش دادن به صدای محشر عمه بودیم، صدا از هیچکس در نمی‌آمد. هرچند دقیقه یکبار یکی از مردها طبق آداب و رسوم باید میگفت ساغول (سلامت باشی) و پشت بندش زنان وظیفه داشتند که کل بکشند و بعد از پایان یافتن کل‌ها دوباره عمه شروع به خواندن میکرد.

(بو دنیا دا بیر وفا گورمدیخ غمنن آرتیخ

*تو این دنیا وفا ندیدم جز غم

هامیلیخجا عشق اونوندا کول اولوپ چوخلی یانديخ
*همگی در راه عشق خاکستر شدیم و خیلی سوختیم

عشق باشلانیشی هامییا چوخ ساده دی
*عشق از اولش برای همه خیلی ساده‌اس

عاشیق انسان گوزون آچپ گورر عاقیت آواردی
*انسان عاشق چشمش را باز میکند و میبیند که عاقبت آواره است

عاشیق انسان اورگ اتونون سوندورمسینده قالار
*انسان عاشق آتش دل راهم خاموش نکند میماند

بو اوت هلوولانیپ تارو پودون یانديرار
*این آتش زبانه میکشد و تار و پودش را میسوزاند

عزیز دوستوم بو دنیاذا عاشقین دیلین بیلیمز
*دوست عزیزم تو این دنیا زبان عاشق درک نمیشه

اما عشق اثری عمور بویه اور گلردن سیلیمز.

*اما اثر عشق تمام عمر از قلب پاک نمیشه)

رفته رفته با تغییردادن موسیقی زنده که شامل سنتور و ویالون همراه با نوای سازنقاره بود متن زیبای عمه جان از آن لحن غمگین خارج شد و با کل کشیدن مجدد زنان، تمام زنان و مردان همانطور که سه دسته میزدند(رقصی که دایره‌وار همه کنارهم می‌ایستند و سه دست با سه قدم



به جلو رفته و با یک دست و یک قدم به عقب برمیگردند) دور عروس و داماد مشغول رق*ص شدند.

بعد از پایان یافتن رق*ص، احد نشانه رفت و با تیر اول کله قند روی بایداق را زد. طایفه داماد برای اینکه دامادشان جلوی طایفه عروس سربلند شده و توانایی خود را ثابت کرده بود با شادی شروع به کل کشیدن کردند و عروس از اسب پایین آمد.

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید، بی صدا، بدون لرزیدن و با هزاران آه در دل که به زبان آوردنی نبودند به عکس گرفته شده آن روز در کنار یاور با ژستی مغرورانه که با یک دست به کمر، تفنگ دولولش را در دست دیگرم گرفته و لبخند دندان نمایی زده بودم خیره شدم. بعد از مدت ها سری به آلبوم عکس هایمان زده و دوباره در مرور گذشته غرق شده بودم؛ گذشته ای که زیادهم گذشته نبود! تنها ۶-۷ سال از اولین خاطره مشترکم با یاور نمیگذشت. خاطراتی که هم شیرین بودند، هم دردآور و هربار با یادآوری شان طرح لبخندی هرچند غمگین روی لب هایم نقش می بست و سوزشی عمیق در انتهای ترین قسمت قلبم احساس میکردم، درست همان جایی که روزی سرشار از عشق یاور بود. آن روزها یاور همه کس زندگی ام بود، کسی که برای وارد شدن جدی به زندگی اش عجله فراوان داشتیم. آن روزها یاور واقعا برایم (یاور) بود اما این روزها یک بادکنک توخالی شده بود که هر لحظه دندان تیزمیکردم تا سوزنی در آن فرو ببرم و از شرش خلاص شوم.

با قرار گرفتن دستی روی شانهم، آلبوم را بستم؛ دستم را روی گونه ام کشیدم و سرم به سمتش چرخید:

-کی اومدی؟

نگاهش دیگر همچون گذشته نبود. شاید هم نگاه او تغییر نکرده بود، ذهنیت من راجع به او دستخوش تغییرات عظیمی شده بود. خیره آلبوم شد و آرام لب زد:

-تازه.



سرم را تکانی دادم، با گذاشتن آلبوم در کشو میز آرایش از جایم بلند شدم و بی توجه به او از اتاق خارج شدم تا سری به غذایی که برای شام درست کرده بودم بزنم. جای دستش روی شانهام بدجور کز کز می کرد و قلبم را به درد می آورد.

با چیدن میز، صدایش زدم و هردو روبه روی هم نشستیم، همانطور که نانش را تکه میکرد گفت: -آخر هفته میریم بیلاق.

بی تفاوت قاشقی از غذای بی نمکم به دهان بردم:

-چه خبره؟

خیره چشمانم شد:

-حواست کجاست آی تک؟

هنوز هم او تنها کسی بود که اسمم را مخفف صدا میزد. دیگر نه تنها ذوقی به این موضوع نداشتم بلکه به مرور زمان خوی وحشی ام هم درحال رم کردن بود تا پاچه اش را بگیرم یا دست کم لگدی به دهانش بکوبم تا دیگر صدایش را نشنوم!

-میدونی که تو فصل امتحاناتمه، نمیتونم پیام. این ترم آخری بزار از سرم بگذره تموم شه بره. اخمی کرد:

-چی میگی؟ عروسی دختر آیلاره. میشه تو عروسی خواهرزاده من نباشی؟

شانهای بالا انداختم:

-حالا یه کاریش میکنم.

با همین یک جمله ته بحث را قیچی کرده و بحث همینجا خاتمه یافت. خیلی وقت بود یادگرفته بودم هر بحثی را کش نیاورم. دیگر خنثی شده بودم، زندگی بامن کاری کرده بود که حتی علاقه ای به عروسی های بیلاق که روزی برایش سرودست میشکندم و به هر نحوی باید خودم را می رساندم هم نداشته باشم. تمام اولین های زندگی ام را با یاور تجربه کرده بودم اما این روزه ها در برابر او و چیزهایی که به او مربوط میشد بی حس شده بودم، همین!

از سال های بسیار دور مردم ایل دست از کوچ نشینی برداشته و یکجا نشین شده بودند، مردمانی به نام جد که یادشان را همیشه گرامی می داشتیم و نشانی از اصالت خانوادگیمان داشتند. اما



بازهم جوان ترهای ایل به طلب امکانات بیشتر برای تحصیل یا شغل به شهرهای بزرگ رفته و در روستایی که زادگاه پدر و مادرم بود فقط پیرمردها و پیرزن ها زندگی می کردند. با این وجود باز همچنان رسم و رسومات سر جای خودشان سفت و سخت باقی مانده بودند و فرزندان شان مدام به روستا رفت و آمد داشتند که ماهم جزئی از همان ها بودیم. در طول سال هیچ مراسم عروسی ای برگزار نمیشد، مراسمات عروسی فقط در اواخر فصل بهار تا اواخر تابستان، زمانی که دشت بزرگ مشرف به روستا سرسبز و پراز گل میشد برگزار میگشت و در این مدت زمان سیاه چادرها همچنان در دشت میماندند و همه مراسمات عروسی طبق آداب و رسوم به قوه خود پابرجا و اجرا میشدند؛ همانقدر اصیل، همینقدر زیبا و جذاب.

خان طایفه که پدر بزرگم بود همچنان با اقتدار تمام تخت پادشاهی اش را حفظ کرده و حکمرانی می کرد و هیچ کس روی حرف او حق حرف زدن نداشت.

گاهی اوقات دلم برای آن روزها تنگ میشد گاهی هم آنقدر مشغله های زندگی ام زیاد میشدند که دلتنگی را از یاد برده و تبدیل به یک فرد آزایمیری میشدم که امید به خوب شدن نداشت. جزوه هایم را درون کیفم ریختم و دوان دوان به سمت در خروجی آپارتمان راه افتادم، همزمان که کتونی هایم را میپوشیدم صدا زدم:

-کاری بامن نداری یاور؟

اوهم همچون خودم صدا زد:

-دور نکنیا آی تک. میدونی که ۲-۳ ساعت راهه.

بند کتونی هایم را بستم و ایستادم:

-ساعت یازده امتحانم تمومه، وسایلا روهم بزار تو ماشین که ازهمون سمت بریم.

قبل از خروجم تاکید کردم:

-فقط تورو خدا همه ی وسایل ها رو بیار، باز چیزی رو جا نزاری.

نه برو حواسم هست.

با خداحافظی در آپارتمان را بستم و سوار آسانسور شدم. میان گیر و دار امتحانات عروسی را کجای دلم میگذاشتم.



بازهم طبق معمول دیر به حوزه‌ی امتحانی رسیدم. پله‌ها را دوتا یکی بالا دویدم و قبل از اینکه برگه‌های امتحانی توزیع شوند خودم را در کلاسی که شماره‌اش روی کارت ورود به جلسه‌ام نوشته شده بود پرت کردم. تقریباً همه حاضر بودند جز من. با سروصدایی که ایجاد کرده بودم سر همه به سمتم چرخید. از روی خجالت لبخند احمقانه‌ای زدم و رو به مراقب، هول زده سلامی دادم؛ با پیدا کردن شماره صندلی‌ام روی آن نشستم و با استرس مشغول تکان دادن یکی از پاهایم شدم.

بعد از اتمام امتحان و چک کردن دوباره و سه‌باره‌ی برگه‌ام، پاسخ‌نامه را به مراقب تحویل دادم و از کلاس خارج شدم. با روشن کردن گوشی موبایلم سیل تماس‌های از دست رفته یاور روان شدند. همزمان که از پله‌ها پایین می‌رفتم شماره‌اش را گرفتم:

–الو یاور کجایی؟

–جلو دانشگاه، تو که گفتی یازده الان یه ربع به دوازست.
چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم، باز شروع کرد.
–غر نزن به جونم اومدم.

بدون منتظر ماندن برای ادامه غر زدن‌هایش گوشی را قطع کردم و به سرعت از ورودی دانشگاه خارج شدم. با دیدن ماشینش که مدام چراغ میزد کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و به سمتش رفتم. انگار مثلاً من عقب مانده ذهنی بودم که ماشین او را از میان ماشین‌های دیگر تشخیص ندهم! همیشه از دست کارهایش حرص می‌خوردم و دلم می‌خواست راننده کامیون بودم تا سه دوری از رویش رد می‌شدم. همه این‌ها انگیزه‌ای شده بودند تا به فکر گرفتن پایه ۱ بیفتم!

روی صندلی جلو نشستم و در ماشینش را محکم به هم کوبیدم، با اخم به سمتم چرخید:

–چه خبرته؟ خب یه باره بکن بزارش زمین دیگه.
شروع کردم با برگه‌های در دستم خودم را باد زدن:
–اگه میشه درجه کولرو زیادتر کن.



بی توجه راه افتاد که اخم آلود به سمتش چرخیدم و چشم غره‌ای نثارش کردم که ندید و اگر هم دید، خودش را به ندیدن زد. سرم را چرخاندم و انگشتم را چندباری به شیشه سمت خودم کوبیدم و تیکه انداختم:

– با شما هستم، آهای پنجره درجه کولرو بیشتر کن!

پوفی کشید و درجه کولر را زیادتر کرد. حتما سر هر چیزی باید من بحث میکردم و گرنه به زبان خوش محال بود کاری را محض رضای خدا انجام دهد.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم که دستگاه پخش را روشن کرد، نه‌خیر انگار امروز از دنده لچ بلند شده بود و قصد داشت با بازی دادن اعصابم دعوایی راه بیندازد. به سمت در متمایل شدم و پشتم را به او کردم.

– باز چته آی‌تک؟

بی جواب چشم‌هایم را روی هم گذاشتم که ادامه حرفش را گرفت:

– بگو میخوای این عروسی هم زهرمارم کنی.

پوزخندی زدم. محال بود چیزی به او زهرمار شود. ترجیح دادم حرفی نزنم، به هیچ وجه حوصله یکی به دو کردن با او را نداشتم.

آنقدر خیره جاده‌ها شدم تا به خواب رفتم، وقتی چشم باز کردم وارد منطقه کوهستانی شده بودیم. با پلی شدن موزیک مورد علاقه‌ام لبخندی روی لب‌هایم آمد. توی ماشین یاور تماما موزیک‌های ترکی پخش میشد که اکثرا باب دستمال بازی و رقاص بودند. شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و دستم را از پنجره بیرون بردم، همراه با نوای زیبای آهنگ همخوانی میکردم که یاور برای جلب توجه من به سمت خودش، دستش را به بازوم کوبید. به سمتش چرخیدم و داد زدم:

– هان؟

آنقدر صدای آهنگ بلند بود که احساس میکردم تمام جک و جانورهای کنارجاده تا شعاع چند کیلومتری فرار کرده‌اند!



یاور دستمالی از جا دستمال کاغذی کشید و همانطور که رانندگی میکرد مشغول رق*ص شد. ابروهای بلند و قهوه‌ای رنگش را بالا انداخت و باتکان دادن شانه‌اش داد زد:
-نمیرقصی؟

دیگر حالم داشت از پوزخندهای دائم الساعتم به میخورد. تنها سرم را برگرداندم و چشم‌هایم را بستم. اگر مثل قبل بودیم الان من هم با او همراهی میکردم، جیغ میکشیدم، کل میکشیدم و آنقدر سرجایم میرقصیدم تا خسته شوم، اما دیگر دل و دماغ آن کارها را هم نداشتم. آسمان همیشه آبی نیست و آدم‌ها همیشه از سمتی که فکر میکنند محکم است می‌افتند، یاور تکیه‌گاه بود و با جاخالی دادنش بدجوری زمینم زده بود. جای خراش‌هایی که بر پیکره‌ام زده بود زیادی میسوخت. زندگی بی‌رحم نیست، آدم‌ها به جنبه‌های زندگی معنا می‌بخشند. یاور چنان معنای زندگی‌ام را ابری کرده بود که همیشه‌ی خدا از چشمانم باران می‌بارید و دلم چون غروب یک روز ابری پاییزی همیشه غم داشت.

یاور ول کن نبود مدام سعی میکرد مراهم باخودش همراه کند. از بس اذیتم کرد و بلند بلند خندید، جیغی کشیدم و جعبه دستمال کاغذی را به سمتش پرتاب کردم که به صورتش برخورد کرد و روی پایش افتاد. جدیداً وحشی هم شده بودم!

اما او بیخیال شروع به خندیدن کرد. با حرص فلش را از دستگاه پخش جدا کردم و از پنجره بیرون انداختم، پرده گوش‌هایم با ریتم موسیقی لرزش گرفته بودند و حسابی کلافه شده بودم. یاور متعجب به سمتم چرخید، سری از روی تاسف تکان داد و ماشین را نگه داشت:

-دیوونه، روانی، سادیسمی!

جیغی کشیدم و به سمتش براق شدم:

-از دست کارات و سرخوشی‌هات خسته شدم ولم کن، حداقل اذیتم نکن بزار به درد خودم بمیرم!

از ماشین پیاده شد و محکم درش را به هم کوبید:

-تو روانی شدی.

سرم را از شیشه بیرون بردم:



-من روانیم؟ چه بهتر، پس طلاقم بده برم گمشم!
اولین باری بود که جرعت کرده بودم تا اسم طلاق را به زبان بیاورم، در این چندسال سوخته بودم و بدون لب باز کردنی ساخته بودم.
او که در حال گشتن دنبال فلش روی زمین بانگاهش بود با شنیدن حرفم ناگهان به سرعت سرش به سمتم چرخید:
-چی؟

درجه عصبانیتم چنان زیاد شده بود که حس میکردم صورتم باد کرده و قرمز شده.
به سمتم آمد، در ماشین را باز کرد و با کشیدن بازویم مجبور به پیاده شدنم کرد، طبق معمول که در مواقع عصبانیت پلک راستش میپیرید خیره‌ام شد:
-چه غلطی کردی؟

به عقب هلش دادم و با جسارت تمام جواب دادم:
-همون که شنیدی، از دستت خسته شدم، نمیخوام دیگه باهات زندگی کنم.
دستش را بالا برد و محکم زیر گوشم خواباند، اولین بارش نبود که به من سیلی میزد، بالاخره اوهم یکی از مردان قلدر طایفه بود. دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و درحالی که چشمانم لبالب پراز اشک شده بودند، جاده را به سمت روستا در پیش گرفتم. اول با قدم‌های آهسته و هق‌هق کنان راه میرفتم اما اندکی بعد همانطور که قدم‌هایم تندتر میشدند صدای گریه‌ام هم اوج میگرفت. بغض من با پاره کردن گلو و جیغ کشیدن هم از بین نمیرفت. دیگر تحملش را نداشتم، من قوی نبودم. شانه‌هایم دیگر توان کشیدن این بار سنگین را نداشت، کم کم داشتم خم میشدم و به نقطه شکسته شدن میرسیدیم.

بازویم به سمت عقب کشیده شد:

-کجا داری میری؟

با خشم به سمتش چرخیدم و داد کشیدم:

-سر مزار. میای؟!

بعدهم به شدت بازویم را از دستش بیرون کشیدم:



-دست کثیف تو به من نزن عوضی.

خیلی وقت بود راب -طه مان از شکرآب گذشته و بازهم یاور خودش را به خیریت میزد و دلیل رفتارهایم را به چیزهای دیگری نسبت میداد. روزبه روز اعصابم داشت تحلیل میرفت و پرخاشگرتر میشدم و این اصلاً دست خودم نبود.

دستی میان موهایش کشید:

-بیا بریم سوار شو اینکارا چیه؟ یکی میبینتمون زشته.

سرم را بالا انداختم و همزمان دستهایم را بالا بردم:

-ببین، به درک. چقدر آبروداری کنم؟ چقدر ادای آدمای خوشبخت رو در بیارم؟ من دیگه نمیتونم، نمیکشم یاور بفهم.

اخمهایش درهم کشیده شد:

-دردت چیه آی تک؟ چرا زندگی رو داری به من و خودت حروم میکنی؟

زندگی مان را خودش به آتش کشیده بود و گرنه من مرض داشتم بی دلیل پاچه اش را بگیرم؟ اگر دردم را نمیفهمد، پس احمق ترین آدم روی کره زمین بود. شاید هم مرا زیادی احمق فرض میکرد، پوزخندی زد:

-درد منو که تو باید بهتر بدونی!

پوفی کشید:

-بس کن بیا بریم.

بغضم را قورت دادم و نگاهش کردم، جز یاور پناهی نداشتم، در طایفه ای که طلاق بالاترین گناه و رسوایی محسوب می شد، هیچ کس حتی در بدترین شرایط حق چنین کاری را نداشت. چه باید میکردم؟ اگر اسم طلاق را می آوردم همه از من دلیل میخواستند، تهنش هم با شنیدن دلیل هایم با پادرمیانی چند ریش سفید حلش میکردند و باز باید به زندگی با یاور برمیکشتم، تازه اگر مرا متهم به نساختن و زنیست نداشتن نمی کردند. آنوقت بود که حرف مفت مردم پشت سرمان روان شود و انگشت نمای عام و خاص شوم که زن یاور یاغی شده! انگشت تمام اتهامات کرده و نکرده به سمتم نشانه میرفت و تهنش هم میگفتند زن زندگی نیست. پدر بزرگم همانقدر که



مهربان بود، همانقدر هم مواظب ازهم نپاشیدن روابط خانوادگی و طایفه‌ای بود حتی اگر به ازای بدبخت شدن من یا شخصی دیگر تمام میشد. اگر من با یاور به مشکل برمیخوردم، روابط قوم و خویشیمان هم به‌هم میریخت و آنوقت بود که دعوای شروع شود. باید خودم فکری به حال خودم میکردم و راهی برای خلاص شدن از این وضعیت پیدا میکردم، یاور عزیزکرده طایفه و خصوصاً پدرم بود. چطور باید ثابت میکردم حرف‌هایم حقیقت دارند و یاور مرد زندگی نیست. انگشتم را تهدیدوار جلوی چشم تکان دادم:

—دور و بر من نمیای، این چند روزی که اینجا هستیم اگه دور و برم بپلکی بلایی سرت میارم که عروسی خواهرزادت مژ زهر از گلو ت بره پایین.
سنگ شده بودم، دلم میخواست کتکش بزنم، چشم‌هایش را از حدقه بیرون بیاورم و کف دستش بگذرام.

قصد داشت حرفی بزند که داد زدم:
—صداتو نشنوم یاور، یادت به سیلی که به من زدی باشه.
به سمت ماشین راه افتادم و با دستم صورت خیس از اشکم را پاک کردم که صدایش را از پشت سر شنیدم:

—بخوای یه بار دیگه اسم طلاقو بیاری جوری میزنم تو دهنه که تا عمر داری یادت نره.
سوار ماشین شدم و درش را محکم به هم کوبیدم که داد زد:
—فهمیدی آی تک یا نه؟

زیر لب با خودم جوابش را دادم:
—خفه شو.

تا رسیدن به روستا یک کلمه هم باهم حرف نزدیم. نزدیک به خانه آقا(پدربزرگ) سرعتش را کم کرد:

—محض رضای خدا آبرومون رو نبر این چند روزه، تا بریم خونه من تکلیف تورو روشن کنم.
حرف‌هایش عجیب بوی اتمام حجت می‌دادند.

ادای خندیدن در آوردم و با حس کرختی ساختگی دست‌هایم را روی شانه‌هایم کشیدم:



–هه هه هه وای نگو توروخدا تموم موهای تنم سیخ شد.

بعدهم مچ دستم را جلوی صورت عصبانی‌اش بالا آوردم و با سر انگشتانم مشغول کردن موهای سیخ شده فرضی شدم.

همزمان که موهای فرضی کنده شده روی دستم را توی صورتش فوت میکردم اخمم را درهم کشیدم:

–یکی باید تکلیف خودتو روشن کنه.

با متوقف شدن ماشین از ان پیاده شدم و بدون برداشتن وسایل‌هایم به سمت پله‌های فلزی خانه آقا که به ایوان منتحی میشد، راه افتادم. روی دنیای شیشه‌ای‌ام یک ترک بزرگ افتاده بود که هربار با سوز و سرمایی از جانب یاور این ترک بیشتر به سمت شکستن کش می‌آمد و وای بحال روزی که میشکست!

جلوی ورودی در حال خانه آقا، آن قدر کفش روی هم ریخته بود و سر و صدا می‌آمد که از همین حالا عزا گرفته بودم برای تحمل کردن آن همه شلوغی. من حوصله خودم را هم نداشتم چه برسد به جمع و مخصوصا جیغ و داد بچه‌ها که در خانواده بزرگ ما تعدادشان هم کم نبود.

در فلزی‌ها آقا را هل دادم و قبل از وارد شدنم با یاشار سه‌سینه به سه‌سینه شدم. لبخندش کش آمد:

–سلام زن داداش.

من هم لبخندی زدم و دستم را برای دست دادن جلو بردم. یاشار خیلی کم در مراسمات حضور پیدا میکرد و زیاد نمیدیدمش چون تهران درس می‌خواند حسابی از ایل دور شده بود. با دیدن دوباره‌اش ظاهرش هم حسابی تغییر پیدا کرده بود. دستم را فشرد:

–داداش زنگ زد برم پایین کمکش وسایلاتونو بیارم.

هیچ وقت یاور دست از این کارهایش برنمیداشت که مسئولیت‌هایش را گردن دیگران نیندازد. عادت‌هایش اعصابم را به هم می‌ریختند حتی عرضه جابه‌جایی دوتا ساک و چمدان هم نداشت.

–دستت دردکنه یاشار. یاور رو که میشناسی دست از این عادتای گشادبازیش برنمیداره.



از میان انبوه کفش‌ها، کفش چرم مارک‌دارش که برعکس افتاده بود و حسابی رویش گرد و خاک نشسته بود را پیدا کرد و پوشید:

—خواهش میکنم، چ حرفیه. بفرما تو.

با پایین رفتن یاشار از پله‌ها، کفشم راجفت کردم و دورتر از انبوه کفش‌ها گذاشتم. با پا گذاشتن روی کفش‌های دیگر وارد هالِ خانه آقا شدم. آنقدر همه‌مه و رفت آمد زیاد بود که داشتم به پیشواز سردرد میرفتم. با برخورد جسمی به شکمم سرم را پایین بردم و دستم را روی سر پسر دمیر که محکم دستش را دورم حلقه کرده بود گذاشتم:

—کوشیار.

سرش را بالا آورد:

—سلام عمه.

خم شدم و محکم گونه تپش را بوسیدم:

— سلام به روی ماهت عمه قربونت بره.

تقریباً همه متوجه حضورم شده بودند، در حال احوال‌پرسی کردن بودم که یاشار و یاورهم چمدان و ساک به دست وارد شدند. انگار کائن اعظم معبد وارد شده بود که همه بیخیال من شدند و دور او حلقه زدند. از دید من یاشار همان کائن معبد کچل کله گنده بود که همه را فریب میداد. خوب بودنش برای دیگران بود و دروغ و دورنگی‌هایش برای من. خوب بلد بود با زبان‌بازی و خودشیرونی در دل همه جا باز کند. سولماز با لبخندی عمیق به سمتم آمد و در آغوشم کشید:

—آی تکین.

همانطور که هنوزهم دست‌هایم دوطرفم آویزان و چانه‌ام روی شانه‌اش بود با حرص چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم. خصومت دوران کودکی و نوجوانی‌ام با سولماز را همراه باخودم به بزرگ‌سالی‌ام آورده بودم و هنوزهم با او سرجنگ داشتم. از او جدا شدم و با لبخندی مصنوعی روی هوا لپش را بوسیدم:

—چطوری سولماز؟

انگار او زیادی خوشحال بود!



-خوبم عزیزم خدا روشکر.

او هنوز میخواست به احوال پرسی اش ادامه بدهد که بی توجه به سمت آقا و پیگ‌ننه (مادر بزرگ) که بالای هال و تکیه برپشتی نشسته بودند رفتیم. بالاخره جو آرام شد و عمه بزرگه به سمتمان آمد: -ناهار خوردید؟

یاور با پروبازی تمام جوابش را داد:

-نه عمه قربون دستت یه چی بیار بخورم که من دارم از گشنه‌ای هلاک میشم.

عمه با محبت نگاهی به یاور انداخت:

-پاشین بیاین تو آشپزخونه تا براتون غذا آماده کنم.

با اخم‌هایی درهم کشیده شده، پشت سر یاور به سمت آشپزخانه راه افتادم. گاهی اوقات بعضی عصبانیت‌ها انتقام از خودمان است تا آنقدر روی اعصابمان خط بکشیم و خودخوری کنیم که حداقل کمی از التهابات درونی‌مان کم شود یا نقطه مقابلش روی دهد و به صورت یک خشم نهفته بزور و به یک انفجار تبدیل شود.

با استشمام بوی قورمه سبزی و لیمو عمانی چینی به بینی‌ام دادم. از قورمه سبزی متنفر بودم! کلا هر غذایی که در آن سبزی‌های بودار و معطر داشت نمیخوردم.

یاور بالای سر عمه که داشت قورمه سبزی را روی برنج‌های کشیده شده میریخت ایستاد:

-وای عمه هیچ چیزی به اندازه این قورمه سبزی نمیتونست منو امروز خوشحال کنه!

خب معلوم است، هیچ چیزی برای او به جز شکم بی صاحب مانده‌اش اهمیت نداشت. حتی زدن سیلی به من که یکساعت هم از آن نمی‌گذشت.

من هم در دلم حرفش را ادامه دادم:

-هیچ چیزی هم جز خفه کردن تو و فرو کردن انگشت‌هام تو گلوت نمیتونه منو خوشحال کنه عزیزدلم!

عمه دوتا لیمو عمانی هم همچون قله‌های کوه آتشفشان روی غذای یاور چپاند و بشقابش را به دستش داد:



-نوش جونت عمه.

یاور چهارزانو روی زمین نشست و بشقابش را جلویش گذاشت:

-بخدا من تو اون خونه هرروز باید گشنه‌ای بخورم.

عمه با ترحم نگاهی به یاور همیشه خودشیرین انداخت و با لحنی که همدردی در آن موج میزد پرسید:

-چرا عمه؟

یاور سری از روی تاسف تکان داد و درحالی که من مخاطبش بودم ادامه داد:

-سه-چهار روز که خانم دانشگاه تشریف دارن. روزایی هم که خونه هست غذای تکراری باید بخوریم. از همه چیزم که بدش میاد و بدغذاست.

چشم‌هایم گشاد شدند و دندان‌هایم را روی هم فشردم. من قبرستان هم که میخواستم بروم اول باید غذا را آماده می‌کردم بعد رو به قبله دراز کش می‌خوابیدم. جدیداً اضافه بر همه اخلاق‌های گندش، قدرشناس هم شده بود. پاک آبرویم را جلوی عمه برد پسرهای نادان. تا یک ربع دیگر تک تک حرف‌های یاور، توسط عمه بین همه می‌چرخید و من میشدم آن زنی که زنیت و زندگی کردن بلد نیست. سرش را به سمت چرخاند که چشم‌غره وحشتناکی به دهن همیشه گشادش دادم و قصد کردم از آشپزخانه خارج شوم که عمه صدایم زد:

-آی تکین مگه تو ناهار نمیخوری؟

برگشتم و با تمسخر نگاهی به یاور انداختم. اینبار من مجلس او را به توپ می‌بستم. این خط این نشان!

-نه عمه جون به اندازه کافی امروز از دست یاور حرص خوردم، ظرفیتم تکمیل. سهمیه غذای منم بده یاور بخوره بلکه از چشاش بزنه بیرون خفه شه کمتر به ناحق دهن گشادشو باز کنه! نگاه متعجب و چشم‌های گرد شده‌ی عمه بین من و یاور درحال گردش بود. در ادامه میخواستم رو به عمه بگویم:

-این‌ها هم ضمیمه حرفایی که تا چند دقیقه دیگه به بقیه می‌زنی بکن تا همه بفهمن پایه‌های این زندگی سست شده و رو به خراب شدن داره میره.



اما دهانم را بستم و مطمئن بودم عواقب بدی بخاطر حرفایم از سمت یاور در انتظارم است. یاور با چشم‌هایی که معلوم بود طوفانی در راه دارد به من زل زده بود و آرام آرام لقمه‌اش را میجوید. پوزخندی زدم و از پله‌های کنار آشپزخانه به سمت طبقه بالا راه افتادم. طبقه بالایی خانه آقا یک راهرو بزرگ داشت با چندین اتاق که بعداز بزرگ شدن و سروسامان گرفتن نوه‌ها ساخته شده بودند. خانه آقا همچون مهمانسرا می‌ماند، هرکس اتاق جداگانه‌ای خودش را داشت. به سمت انتهایی‌ترین اتاق ته راهرو راه افتادم و در چوبی‌اش را هل دادم. با دیدن چمدان‌هایمان اخم کرده و لگدی به چمدان یاور زدم که آن طرف پرت شد. دردی در میان انگشتان پایم پیچید، با صورتی جمع شده از درد روی زمین نشستیم و پایم را در دست گرفتیم. با خودم شروع به حرف زدن کردم:

-یاور عوضی، ایشالله بری به جهنم از دستت راحت شم. زندگی شبیه فصل است؛ هیچ فصلی همیشگی نیست. در زندگی نیز روزهایی برای کاشت، داشت، استراحت و تجدید حیات وجود دارد. زمستان تا ابد طول نمی‌کشد. اگر امروز مشکلاتی دارید، بدانید که بهار هم در پیش است.

جملاتش همچون فال‌های روزانه می‌ماند! جبور بودم با شعار دادن خودم را به امید آمدن روزهای بهتر دلداری بدهم. رسیدن بهار برای من زیادی طولانی شده بود. آنقدر این زمستان سرد بود که روح یخ بسته‌ام هم با خورشید سوزان تابستان آب نمی‌شد، چه برسد به رسیدن بهار! می‌ترسیدم تا رسیدن بهار جان بدهم و بهار را نبینم، البته اگر بهاری در کار باشد.

در اتاق باز شد. یاور سینی به دست وارد شد و در را با پایش بست. چکه چکه داشت از چشمم می‌افتاد؛ هم او به خاطر عشق دورغینش، هم خودم بخاطر عشق صادقانه‌ای که یک عمر نثارش کردم و قدرش را ندانست.

روبه‌رویم نشست و سینی را مابینمان گذاشت. برای من برنج سفید آورده بود با ظرفی ترشی. برای خودش هم همان بشقاب نیمه خورده‌اش را. وای که چقدر یاور همسر درجه یکی بود! بازهم جلوی عمه خودشیرینی کرده بود که با وجود جفتک انداختن‌های آی‌تکین من هنوز همان مرد



ایده‌آل و مهربان هستم. تمام حرکاتش را از بر بودم، هیچ کاری را بدون قصد انجام نمی‌داد. شب فکر میکرد، روز انجام می‌داد.

کمی متمایل به آن طرف شدم و با دستم سینی را عقب زدم:
-نمیخورم.

قاشق را به سمتم گرفت:

-میای میشینی درست غذا تو میخوری.

انگشتان دستم را جمع کردم و با حرص جلویش تکان دادم:

-نمیخورم میدونی یعنی چی؟ زبون آدمی زاد حالت میشه؟

قاشق را محکم روی سینی کوبید و از جایش بلند شد:

-چه مرگته آی تکین؟

من هم بلندشدم و همانطور که سه‌اینه سپر کرده بودم دستانم هم متمایل به عقب گرفتم:

-مرگم اینه که نمیشناسمت یاور. مرگم اینه که ولم کن.

دستم را روی سرم گذاشتم و دور خودم چرخیدم. کنترل صدایم دست خودم نبود:

-ولم کن. میفهمی یاور؟

به سمتم آمد و با گرفتن گلویم محکم به دیوار چسباندم. چشمانش را ریز کرد و توی صورتم غرید:

-منظورت از ولم کن چیه؟

دستم را بالا آوردم و روی دستش که هر لحظه فشار بیشتری به گردنم وارد می‌آورد گذاشتم:

-من زندگی باتو رو دیگه نمیخوام.

دست دیگرش را روی گونه‌ام گذاشت و با نزدیک کردن صورتش به صورتم از میان دندان‌های به هم چسبیده‌اش غرید:

-بهت گفتم بد بلایی سرت میارم آی تکین بخوای این حرفارو بزنی.

نفسم هر لحظه تنگ‌تر میشد. قطره اشکی از چشمم چکید و مظلومانه به صورتش زل زدم. داشتم

کم می‌آوردم؛ شاید هم خیلی وقت بود که کم آورده و درمانده شده بودم.



نگاهش بین چشم‌های ماتم زده‌ام در گردش بود. پوفی کشید و دستش را از روی گلویم برداشت. با هردو دست گلویم را گرفتم و خم شدم. همیشه صدای اعتراضم را در گلو خفه میکرد. اگر میشد با حرف، نمیشد هم با خشونت!

دستی میان موهایش کشید. با پایش به دیوار کوبید و داد کشید:
-لعتی.

به سمت در راه افتادم و با شتاب دستگیره در را کشیدم. من همین امشب خودم را به آتش میکشیدم و همه را عزادار میکردم.

یاشار چند قدمی آن طرف در ایستاده بود و شاید مقصدش اتاق ما بود. بی توجه به صدا زدن‌های یاور و در مقابل (چیزی شده زن‌داداش؟) گفتن یاشار، بی جواب از کنارش گذشتم و از پله‌ها پایین رفتم.

آراش قصد بالا آمدن از پله‌ها را داشت، با دیدنش لبخندی مصنوعی زدم و صدایم را صاف کردم.
-کجایید شما؟ دوساعته یاشار رو فرستادم دنبالتون.

لبم را گاز گرفتم، نکند یاشار صدای بحث کردنمان را شنیده باشد؟
بی توجه به حال زار و نزارم ادامه داد:

-دیدم خبری ازتون نشد دیگه خودم اومدم دنبالتون. میخوایم بریم دشت چادرسیاه‌ها رو برپا کنیم. نمیای؟

دستم را به سرم گرفتم:

-من حالم خوب نیس آراش. یاشار و یاور بالا هستن با اونا برو، من نمیام.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و نگران پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. گفتن من از دردهایم سودی جز متورم شدن رگ گردن برادرهایم نداشت. نمیخواستم برادران غیرتی‌ام روی یاور تفنگ بکشند و خون حرامش را حلال کنند! ترس از دعوای طایفه‌ای زبان مرا همیشه می‌بست. مردان طایفه حقشان را خودشان میگرفتند نه اینکه منتظر قانون بمانند و ببینند قاضی چ حکمی خواهد داد و نتیجه‌ی دادگاه چه



خواهد شد. الان دردم یکی بود، نمیخواستم درد بی‌درمان دیگری هم به دردهایم اضافه شود. پس سعی کردم همچون این چندسال بازهم سرپوش بگذارم روی هرچه فریاد بی‌صدا بود. نه فقط هنوز گنج راهم. بخوابم درست میشه. لبخندی زد:

-پس آهو رو میفرستم پیشت تنها نباشی.

من محتاج تنهایی بودم. دلم میخواست ساعتی خانه آقا خلوت شود تا بتوانم به این سردرد و حال بد غلبه کنم، حوصله زن پر حرف او را اصلاً نداشتم که از الک میگرفت و به دولک ختم میکرد. نه داداش اونم ببر شاید دوست داشته باشه بیاد. من میخوام بخوابم. اگر یاور را میبرد نصف مشکلاتم حل میشد. دوباره قصد بالا رفتن از پله‌ها را کردم: فقط یاور و یاشار بالا هستن، بیا با خودت ببرشون من یکم بخوابم.

با رفتن مردها بالشتی روی زمین انداختم و خیره به سقف دراز کشیدم. هیچ‌وقت از خودم انتظار این‌همه صبر و بردباری را نداشتم. نمیدانستم تهش میخوام به کجا و به چه چیزی برسم. اگر ده بار تکرار میکردم یاور مقصر است، بیست‌بار هم تکرار میکردم شاید من اشتباه کرده باشم. ولی همیشه حس زنانه‌ام میگفت اشتباه نکرده‌ام با بیست‌هزار بار تکرار کردن دیگرهم دلم با یاور صاف نمیشد و همینطور روز به روز به چروک‌هایش اضافه هم میشد. جوری دلم را تا زده بود که حتی با چندبار اتوکشیدن هم چروک‌هایش صاف نمی‌شد.

شب قبل از عروسی دختر آیلار همه گرداگرد هال بزرگ خانه آقا نشستند بودیم و یاشار ویالون میزد. این چشمه از استعدادش را تا به حال ندیده بودم. بعد از سالها که ندیده بودمش انگار همه‌مان الان با یک آدم متفاوت با آنچه شناخته بودیم، روبه‌رو شده بودیم. هیچ چیزش به آن یاشار دوران کودکی‌ام نمیخورد؛ درواقع هیچ چیزش به هیچ‌کدام از مردان ایل هم نمیخورد، استایلش کاملاً متفاوت شده بود.

همیشه قبل از عروسی از چند شب قبل همه دور هم جمع میشدند، یک عده میخواندند و بقیه دست میزدند. اما اینبار متفاوت بود، یاشار ویالون میزد و یاور هم میخواند. هنوز هم صدایش



فوق العاده بود، همچون گذشته. آن روزها وقتی در عروسی‌ها می‌خواند آنقدر ذوقش را میکردم و برایش کل میکشیدم که نگفتنی بود. اما حالا خودم هم از این کلاف سردرگم سر در نمی‌آوردم. نمیتوانستم منکر شوم که هنوز هم دلم با خواندنش، با صدایش، با نگاهش می‌رود. فلسفه دل گند میزند به تمام معادلات دنیا، دل احمق است گاهی بی‌دلیل می‌رود جایی که نباید برود. نمیدانستم تهش به کجا ختم میشد خودم هم هنوز بین حس‌های متناقض گیر کرده بودم. یک روز میگفتم کاش همه چیز همچون گذشته و یاور باز همان یاور گذشته شود. گاهی هم میگفتم این چینی شکسته شده ارزش بند زدن ندارد و باید ارزانی سمسار شود.

با لبخند بی‌جانی که نمیدانم متأثر از کدام حس‌های پیچ در پیچم بود، همچون دیگران دست می‌زدم و هنوز هم من عاشق خواندن یاور بودم ولی با یک بی‌حسی مطلق!

(ساز توتینک سنه گله اویونا

من قوربانام قامتته بویونا

»*واست ساز کوک کنیم(سازبزنیم) بیا برقصیم

من فدای قد و قامتتم»

ساز توتینک سنه گله اویونا

من قوربانام قامتته بویونا

بنده غریب شاه صنم تویونا

مالومنان مولکمنان گشدم نه گل‌دیم

»*منم غریب واس عروسی شاه صنم

با مال و منالم گذشتم و اومدم»

بنده غریب شاه صنم تویونا

مالومنان مولکمنان گشدم نه گل‌دیم)



او میخواند و بغض من هر لحظه بیشتر میشد. او با لبخند میخواند و با ذوق به یاشار نگاه میکرد و باز بغض من بیشتر میشد. او میخواند و همه کل میکشیدید و مردان (باخ باخ) میکردند و من داشتم خفه میشدم. دیوارها، سقف، آدم‌ها همه و همه داشتند دور سرم میچرخیدند و با هجوشان نفسم را تنگ تر و تنگ تر می کردند.

دیگر نتوانستم تحمل کنم، از جایم بلند شدم و سریع از حال بزرگ آقابرگ بیرون زدم. اشک‌های جمع شده در کاسه چشمانم، جلوی دیدم را گرفته بودند. پاهایم را روی کفش‌های انبار شده‌ی جلو ایوان گذاشتم و با سکندری خوردنی دستم را به نرده‌های چوبی گرفتم و با فشار دادن انگشتانم روی نرده‌ها، اشک‌هایم روان شدند. سرم را به سمت آسمان پرستاره بالا گرفتم و با بغض نالیدم:

—خدا یا من چیکار کنم؟

با صدای یالله گفتن‌های عده‌ای که قصد بالا آمدن از پله‌کان را داشتند به سرعت خودم را در یکی از اتاق‌های طبقه پایین که هم به ایوان در داشتند هم به حال بزرگ خانه، انداختم. به در تکیه دادم، سر خوردم و پشت در اتاق نشستم. دلم داشت میترکید، داشتم راحت گریه‌ام را می کردم که صدایی امد:

—اتفاقی افتاده؟

سریع اشک‌هایم را پاک کردم و به سولماز که بچه‌اش را بغل گرفته بود و در تاریکی اتاق همراه با خودش تکانش میداد خیره شدم.

—نه نه خوبم.

حاضر بودم همه آبادی مرا در این حالت ببینند الا سولماز. از جایم بلند شدم، کلید برق را زدم و رو به او که پسر هشت-نه ماهه‌اش را گهواره‌وار در آغوشش تکان میداد پرسیدم:

—نور اذیتش نمیکنه؟

لبخندی زد:

—دیگه خواب رفته. عادت به شلوغی نداره یه کم بدقلقی میکنه.



رفتم و گوشه دیوار نشستم. داشتم باخودم فکر میکردم که توانایی تحمل کردن سولماز برای چند دقیقه را دارم یا نه؟ تهش بچهایش را میخواست و میرفت دیگر. هنوز میان افکارم غوطه ور بودم که بی هوا پرسید:

-چیزی اذیت کرده؟ کسی بهت حرفی زده؟

داشتم اعصابم را به هم میریخت. هیچ وقت چشم دیدارش را نداشتم. فقط همینم مانده بود با او در دودل کنم.

-نه خوبم فقط یه خورده سرم درد میکنه بخاطر شلوغی.

کنارم روی زمین نشست:

-آی تکین؟

بینی ام را بالا کشیدم:

-بله.

محزون به چشمانم زل زد:

-چرا از من بدت میاد؟ مگه من چه بدی در حق تو کردم؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم. حوصله این یکی را اصلاً نداشتم. فقط در این شرایط همینم مانده بود کنار سولماز بشینم و روضه جعفر تیار بخوانم! پس سعی کردم جوری جوابش را بدهم که پی قضیه را نگیرد.

-عزیزم داری اشتباه میکنی، اصلاً اینطور نیست!

خیلی واضح بود که دارم دروغ می گویم. اصلاً همیشه از عمد جوری رفتار میکردم که بفهمد از او خوشم نمی آید.

لبخندی زد. نمیدانم چرا یک لحظه احساس کردم حالت چهره اش ملیح و حتی حالت ابروهای صاف و باریکش کمی به قیافه اش مظلومیت بخشیده. با خیره شدن بیشتر میان اجزای صورتش یک لحظه به ذهنم آمد شاید آن طور که من از چهره اش یک شرارت نهفته ساخته بودم هم نباشد. شاید من همه این سال ها سر یک حسادت بی جا اشتباه میکردم در مورد او! من که هیچ وقت اجازه ندادم نزدیکم شود و دوکلام حرف بزند تا بشناسمش.



پوفی کشیدم و دستم را به سمت پیشانی‌ام بردم. این‌هم آماده شدن غصه امشبم که مبادا سر بی‌فکر زمین بگذارم.

همچنان بی‌حرف نگاهمان به هرسمتی در اتاق می‌چرخید. دستم را بالا آوردم و با انگشتم لپ پسرش را که با چشم‌های بسته هنوز هم لبش را به حالت مکیدن تکان میداد، نوازش کردم. من حتی برای به دنیا آمدن پسرش هم به او چشم روشنی نداده بودم. اصلاً تا به حال خانه‌اش هم نرفته بودم و نمیدانستم خانه‌اش کجا هست! شاید سولماز جزء معدود دخترانی بود که بایک غیر قشقایی ازدواج کرده بود. آن هم با مخالفت شدید مردان طایفه خصوصاً آقا روبه‌رو شدند و در نهایت بخاطر موقعیت اجتماعی خوب و خانواده با اصالتی که همسرش داشت رضایت به ازدواجشان دادند. همسرش یک وکیل به‌نام و البته بسیار باشخصیت بود.

میل ناهشیارم همیشه دستور میداد از او متنفر باشم. نمیدانم چرا اما در عمیق سایه وجودم یک چیزی همیشه راجع به او مرا می‌آزرد و تنها مکانیسم دفاعی‌ام در مقابل این آزرده‌گی بروز رفتار و احساس بد نسبت به او بود. همیشه آدم‌ها قضاوت‌های اشتباه دارند و من هم از این قائده مستثنا نبودم. اما بازهم زود بود برای دادن رای نهایی در رابطه با اشتباه کردنم راجب سولماز. سعی کردم کمی دلم را صاف کنم تا حداقل مشغولیت ذهنی‌ام از بین برود.

–خیلی نازه پسرت.

با عشق نگاهی به فرزندش انداخت:

–ان‌شالله روزی تو و یاور.

آهی کشیدم، همه چیز زندگی‌ام اُکی بود فقط بچه‌دار شدنم مانده بود تا چشم خوشبختی‌ام را کور کند!

از جایش بلند شد و با برداشتن پتو و بالشتی از روی رخت‌خواب‌های چیده شده گوشه‌ی اتاق، با پهن کردن پتو روی زمین پسرش را رویش خواباند و تکه‌ای از همان پتو هم رویش برگرداند. دوباره به سمتم برگشت و کنارم نشست:

–چرا بچه‌دار نمیشید شماها؟ ۳–۴ سال از عروسیتون گذشته. دست بجنونین!

به چشمان سبز رنگش زل زدم:



-زوده فعلا.

اخمی کرد:

-چیچیو زوده.

انگار دلم خواست با او حرف بزنم. کارم به جایی رسیده بود که از فرط تنهایی و بی هم‌زمانی به دشمنم پناه آورده بودم. دشمنی که زاده خیالاتم بود. یادم نمی‌آمد تا به حال سر موضوعی اصلا با او حرف زده باشم. حتی میان جمع هم که گاهی اوقات مرا مخاطب قرار میداد خودم را یا به نشنیدن میزد و کم‌محلی میکردم یا با یک جواب کوتاه سروتهش را هم می‌آوردم.

-درس تموم شه بعد یه فکری میکنیم.

خنده‌ای کرد:

-خوبه تو بهونه درس رو داری، منه بیچاره بهونه درس هم نداشتم. ولی خوشبحال خودت که رفتی ادامه دادی، ما چیکار میکنیم از صبح تا شب بشور و بساب و بچه‌داری کن.

کمی دلم خنک شد، شاید بدجنسی باشد اما دلم میخواست اوهم خوشبخت نباشد همچون من!

-زندگیت خوبه سولماز؟

بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت:

-چرا بد باشه؟ خداروشکر.

بادم خوابید. شاید انتظار داشتم سراز گله و شکایت باز کند اما نکرد.

صادقانه گفت:

-به پای خوشبختی تو و یاور که نمیرسیم، عشقتون زبون زد همه هست.

نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم. راست میگفت جلوی همه ما خوشبخت‌ترین زوج طایفه بودیم.

کم مانده بود جلوی دیگران یاور مرا روی سرش بگذارد و حلوا حلوایم کند. اما یک جایی هم

مقصر خودم بودم، حتی نمیگذاشتم مشکلاتمان را خانواده‌هایمان هم بفهمند. همیشه صورتم را

با سیلی سرخ نگه میداشتم و سعی میکردم عزت‌نفسم را حفظ کنم. اصلا گفتنش چه فایده‌ای

داشت وقتی میدانستم هیچ دردی را دوا نمیکند؟ جز اینکه نقل مجلس پیرزن‌های وراج طایفه

شوم و آبرویم برود. زندگی ما همچون بادکنک بود، زیبا اما توخالی.



فصل ۲

با نگاه کردن درون آینه سیری در گذشته کردم. درست صبح روز عروسی احد، همان روزی که با عشق در آینه به چهره‌ام خیره شده بودم. برخلاف ۷ سال گذشته، چهره‌ی دختر درون آینه جافتاده شده بود، شاید هم کمی زنانه. ابروهای پرپشت و کمائی مشکی رنگم، اسپرت و قهوه‌ای رنگ شده بودند. موهای همچون شبم، یک رنگ زردِ حال به هم زن که ته همه رنگ‌ها بعد از یک مدت به آن ختم می‌شود شده بود.

با کمی دقت متوجه چند چروک ریز گوشه چشمم شدم و من فقط ۲۳ سال داشتم! خط چشمم را برداشتم و یک خط پهن بالا و زیر پلکم کشیدم تا با جلوه‌گر شدن چشم‌هایم کمی از غم چروک‌های افتاده اطراف چشمم کم کنم. باز هم می‌خواستم بهترین باشم، اعصاب خوردی‌هایم را به خوش و خرم بودن در جمع والایش میدادم تا از این طریق یک خط دفاعی مستحکم برای مقابله با افسرده شدن برای خودم بسازم.

با بدبختی نگاهی مجدد به آینه انداختم. حوصله‌ام ته کشید و روحیه شکننده‌ام کم آورد. حوصله درست کردن زلف‌هایم را نداشتم. اصلاً حوصله هیچ چیزی را نداشتم حتی لباس سنگین پراز پولک و سنگ‌دوزی شده‌ام را. همانجا تکیه به دیوار نشستم و با جمع کردن پاهایم درون شکمم، پیشانی‌ام را روی زانوهایم گذاشتم و دستم را دور پاهایم حلقه کردم. صدای باز شدن در اتاق آمد. به هوای اینکه یاور است سرم را بلند نکردم. بگذار کمی نگرانم شود، دلم هوای دل‌نگرانی دیگران نسبت به خودم را کرده بود. کاش میشد برای ساعتی مُرد! آنوقت است که می‌فهمی در نبودت چه کسی دق میکند. و قطعاً یاور جزء آن دسته نبود. دلم ساعتی مردن می‌خواست. -آی تکین؟

با صدای سولماز سرم را از روی زانویم بلند کردم و به او که حاضر و آماده با لباس نارنجی رنگش جلویم ایستاده بود خیره شدم. با نگرانی به قدم‌هایش سرعت بخشید و کنارم زانو زد: -چیزیت شده؟

دستم را به سرم گرفتم:



-سرم درد میکنه!

بیچاره سردرد، اگر سردرد نبود درمواقعی که همه دردی داشتیم الا سردرد چه بهانه‌ای باید می‌آوردیم؟!

دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

-برم برات قرص بیارم؟

قرص به چه درد این درد بی‌درمان می‌خورد؟ سرم را بالا انداختم:

-نه اونقدر شدید نیست سردردم.

لبخندی زد. مژه‌های بورش را حسابی ریمل زده بود و چشم‌های سبزرنگش از همیشه زیباتر شده بودند:

-پس پاشو بریم دیگه.

لبم را کج کردم:

-حوصله زلف درست کردن ندارم.

روبه‌رویم نشست:

-خودم واست درست میکنم.

سولماز زیادی مهربان بود برخلاف تمام تصورات مریضم!

شانه تقسیم‌ی که کنارم افتاده بود را برداشتم و به دستش دادم. با حوصله فرق سرم را باز کرد و مشغول پوش دادن موهایم شد.

-موهاتو یه رنگ میکردی حداقل.

۵ سانتی از ریشه موهایم مشکی شده و دریک کلام واقعا رنگ موهایم افتضاح بودند. تارمویی

که بینی‌ام را قلقلک میداد کنار زدم:

-اصلا وقت نکردم.

روسی توری‌ام را روی سرم انداخت و با سنجاق طلایی رنگم که یک خورشید بزرگ به آن

آویزان بود زیر گلویم چفتش کرد.

به صورتم دقیق شد و دستی به زلفم کشید:



-ولی با همه اینا خوشکلم شدیا.

نمیدانم منظورش از خوشکل شدن چه بود دقیقا. چون چشم‌هایم یک عالمه آرایش داشتند و لب‌هایم به شدت بی‌رنگ بودند همچون ارواح میماندم. حوصله رژلب زدن نداشتم و با کشیدن کرم پودر روی لبم بدتر صورتم بی‌روح شده بود.

با جمع کردن دامن لباس قری مشکی-طلایی‌ام از جایم بلند شدم و در آینه نگاهی به خودم انداختم. زلف درست کردن سولماز خیلی بهتراز من بود. رژلب قهوه‌ای روشنم که خیلی کمرنگ بود را روی لبم کشیدم و به سمت سولماز چرخیدم:

-چطور شدم؟

ابروهای طلایی رنگ کم پشتش که با مداد قهوه‌ای روشن کمی حجیمش کرده بود را درهم کشید:

-چیه این زدی به لب؟ با قبل هیچ فرقی نکردی.

دستمال زمینه مشکی با خطوط طلایی رنگم را تا زدم، روی خط پیشانی‌ام گذاشتم و پشت سرم گره زدم:

-ول کن سولماز خیلیم خوبه.

بی‌حرف از اتاق خارج شد و در اتاق را بست. با تعجب به سمت در چرخیدم و با خودم زمزمه کردم:

-اینم یهویی میگیرتش انگاری!

مشغول جمع کردن ریخت و پاش‌های کف اتاق بودم که دوباره سولماز وارد اتاق شد. به سمتم آمد، چند تکه لباسی که میان دستانم بود را از دستم کشید و به جایش رژلبی در دستم گذاشت:

-از این بزن رنگش خیلی خوبه.

با باز کردن سر رژلب و دیدن رنگش نگاهی بین رژلب و سولماز رد و بدل کردم. در نهایت رژلب را به دست سولماز دادم و لباس‌ها را پس گرفتم:

-این خیلی تیره هست، همین که زدم خوبه.



چشم‌غره‌ای رفت و با باز کردن سر رژلب به سمتم آمد. من که متوجه قصدش شدم چندقدمی عقب رفتم:

—میکشمت سولماز اگه اون رژلبه بخوره بهم!

لبخند مرموزی زد:

—میخوره هیچ کاریم نمیکنی.

به سمتم پرید که جیغی کشیدم و تا امدم به خودم بجنبم دامن لباسم زیرپایم رفت و از پشت سر زمین خوردم. اوهم که وضعیت را مناسب دید سریع به سمتم پرید و رژلب را روی لبم کشید که بیشتر دور لبم و روی چانه‌ام احساس نرمی رژلب را کردم تا روی لبم. با صدای داد یاور سرگردونفرمان به سمت او چرخید:

—چه خبره اینجا؟

واقعا وضعیتمان نامناسب بود. من روی زمین افتاده بودم و با تکیه بر آرنج دستم نیم‌خیز شده بودم. سولماز هم روی من خم شده بود. انگار که باهم گلاویز شده بودیم و او مرا زمین زده بود. ولی در اصل چنین چیزی نبود!

با دیدن من که دور دهنم جگری رنگ شده بود به سمتمان آمد و نگاه اخم‌الودش سولماز را نشانه رفت:

—داشتی چیکارش میکردی؟

سولماز از جایش بلند شد و بی‌حرف ایستاد. کاملاً مشخص بود که از لحن گفتار و رفتار یاور ناراحت شده است. چشم‌غره‌ای به یاور رفتم:

—چه خبرته؟ داشتیم شوخی میکردیم.

چشم‌هایش گرد شدند. چون او بیشتر از همه میدانست که من از سولماز متنفر بودم. تا چند روز بعد از هر مراسمی که سولماز را میدیدم، مدام در خانه از او بدمیگفتم و رفتارهایش را متناسب با سلیقه خودم تجزیه و تحلیل میکردم. آن‌هم تجزیه و تحلیل‌های ناجور!

همچنان که هنوز چشم‌هایم برای یاور چشم‌غره میرفت، دست سولماز را گرفتم و به سمت در اتاق رفتیم که صدایم زد:

-ای تکین؟

طلبکار به سمتش چرخیدم و داد زدم:

-هان چته؟

اوهم طلبکار داد زد:

-چه خبرته؟ دور دهنت رو پاک کن.

پشت دستم را روی لبم کشیدم:

-فضول اینم هستی؟

نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را در حدقه چرخاند. با خودم قصد کرده بودم از این به بعد جلوی همه ضایع‌اش کنم؛ همانطور که او جلوی عمه طلعت مرا ضایع کرده بود. مقابله به مثل شاخ و دم نداشت! من هم مثل او دندان‌هایم را تیز کرده بودم تا با چین دادن بینی‌ام همچون گرگان درنده دندانم را نشانش بدهم و این خود اعلام جنگ بود.

همراه با سولماز از اتاق خارج شدیم و محکم در را به هم کوبیدم. کاش میتوانستم یاور را بین در بگذارم و آنوقت در را با تمام قدرتم به هم بکوبم!

سولماز با لحن ناراحتی پرسید:

-دعواتون انداختم نه؟

بیخیال شانه‌ای بالا انداختم:

-نه بابا چه ربطی به تو داشت.

دستم را کشید، روبه‌رویم ایستاد و دوباره تاکید کرد:

-مطمئنی ربطی به من نداشت؟

لبم کج شد. این تازه دعوای کوچکمان بود که از نظر ما اصلا دعوا به حساب نمی‌آمد. هنوز دعوای غول‌آسایمان که تهش با پرتاب کردن انواع و اقسام شیء‌ها به سمت یکدیگر ختم میشد را ندیده بود! چیزی که دیگر برایمان عادی شده و تقریباً جز عادات روزانه‌مان به حساب می‌آمد تیکه انداختن و دعوای گاه و بیگاه‌مان بود.

بیخیال شانه‌ای بالا انداختم:



-آره بابا. چیکارش به تو اخه؟
 بعدهم باقدم‌های بلند به سمت پله‌ها رفتم:
 -بدو که دیر شد.
 سولماز پشت سرم صدا زد:
 -صبر کن آی تکین دور دهنت پراز رژلبه.

دستمالم را هماهنگ با زنان و مردان دیگری که پشت سرهم و دایره‌وار همراه با نوای سازنقاره هلی (نوعی رق*ص ترکی) میرقصیدند بالا بردم و با چرخیدن به سمت جلو همزمان که دستمالم را پایین می‌آوردم، نگاهی به یاور که جلویم ایستاده بود و میرقصید انداختم. اینکه زیادی پوستمان کلفت شده بود و بعداز یک گرد و خاک حسابی دوباره رفتارمان عادی میشد که شکی درش نبود! کلا دعوا همچون سه وعده غذا برای ادامه حیاتمان نقشی اساسی داشت! دور دوم که چرخیدم سولماز که پشت سرم در حال رقصیدن بود، نزدیک گوشم گفت:
 -هی ساغر رو ببین.

سریع همچون شترمرغ گردن کشیدم و تند تند سرم را برای دیدن ساغر چرخاندم:
 -کو کجاست؟
 با چشمش به قسمتی اشاره کرد:
 -لباس قری زرده.

با دیدن سوژه مورد نظر، چشم‌هایم گرد شدند. تنها ۴-۵ ماه بود که ندیده بودمش. در این ۴-۵ ماه استخوان ترکانده و برای خودش لوکی شده بود! دیشب هم در دورهمی ندیده بودمش، یعنی کلا نیامده بود. ساغر دختر عمه‌ام بود و خب قطعاً وقتی به ده می‌آمدند باید به خانه پدر بزرگ پدری‌اش میرفتند. پسرها به همراه همسر و فرزندان‌شان به خانه پدری و دخترها به خانه پدری همسرشان میرفتند.

در دور بعد درحالی که هنوز خیره ساغر بودم رو به سولماز گفتم:
 -ماشالله اصلاً نشناختمش.



دستمالش را بالا برد و رو به جلو حرکت کرد:

-دیشب شنیدم آقا میگفت تا همه جمع هستن تو یکی دو روز آینده برایش نشون ببرن. نگاهی به سمت یاشار که برخلاف تمام مردان طایفه که لباس محلی پوشیده بودند و میرقصیدند تپی رسمی داشت، انداختم. کت و شلواری مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود. تا به حال اصلا رقصش را ندیده بودم، شاید هم رقصیدن بلد نبود! هیچ وقت در عروسی ها نه لباس محلی میپوشید، نه میرقصید. برخلاف یاور که تا چوب روی پوست نقاره مینشست دستمال قلاقی هایش را برمیداشت و اول صف می ایستاد.

دوباره خطاب به سولماز پرسیدم:

-فک کنم یه ۱۶-۱۷ سالش شده باشه؟ ماشالله از همه هم یه سروگردن بلندتره. ولی اخلاقا زیاد نمیجوشه نه؟ یه خورده هم فیس و افاده ای هس!

با تایید کردن سولماز به وسیله سرش دوباره خیره جاری آینده ام شدم و در ذهنم او و یاشار را کنار هم تصور کردم. اینکه اینقدر با ناز و ادا و ان لباس و جواهرات فاخر میرقصید قطعا قصدش جلب توجه کردن برای یاشار بود. هنوز در ذهنم با تصوراتم درگیر بودم که با ورود داماد که پسرعمه ام بود و چون طایفه ها مشترک بودند عروسی را یکجا گرفته بودند، ریتم سازنقاره تند شد و همه درحالی که دستمال هایشان را تند تند بالای سرشان تکان میدادند از صف خارج شدند و وسط ریختند. یاور دستم را کشید و درحالی که یکی از دست هایم را بالا گرفته بود با دست دیگرش دستمالش را تکان میداد. کل صورتش را لبخند برداشته بود. اگر میفهمیدم دلیل سرخوشی و بی عاری یاور چه بود، بی شک نصف مجهولات زندگی ام حل میشدند.

با صدای جیغ و سوت دختر و پسران جوان سرم به آن سمت چرخید. داماد درحالی که با یک دستش افسار اسب را گرفته بود و با دست دیگرش اناری را بالای سرش می چرخاند سعی داشت اسب را که با دیدن جمعیت کمی ناآرام شده بود مهار کند. این لحظه برای من لحظه به شدت هیجان انگیزی بود. چون اغلب دامادها شب قبل از عروسی از طرف آقا دستور میگرفتند که انار را فردا به چه کسی بدهند. اینطور داماد بعدی مشخص میشد و در چند روز آینده برای دختر نشان شده اش لباس و طلا جواهرات با سازنقاره میبردند. دستم را از دست یاور بیرون



کشیدم و با شادی مشغول دست زدن شدم. سهیل یک دور با اسب دور خودش چرخید و با نگاه، همه کسانی که دور و برش بودند را از نظر گذراند. انگار دنبال شخص خاصی میگشت. یهو چشمش نقطه‌ای دور از جمعیت را نشانه رفت و با سر به شخصی اشاره میکرد که بیا. نگاهم به آن سمت کشیده شد. یاشار تنها کسی بود که در آن نقطه و دور از همه ایستاده بود. قطعا منظور سهیل، یاشار بود. اینبار ذوقی کردم و کل بلندی کشیدم. با شناخته شدن صاحب انار، صدای اعتراض پسرها بلند شد. انگار مثلا در زندگی زناشویی نقل و نبات به هوا می‌پاشیدند که اینقدر راغب ازدواج بودند! یاور و احد به سمت یاشار رفتند و با کشیدن دستش او را به سمت جمعیت کشیدند. نگاهم دنبال ساغر میگشت تا عکس‌العملش را در این لحظه ببینم. با کمی چشم چرخاندن میان جمعیت بالاخره پیدایش کردم. همراه با چند دختر دیگر کنار هم ایستاده بودند دست میزدند. یکی از دخترها چیزی در گوشش گفت که اوهم سری تکان داد و لبخندش عمیق‌تر شد. او برعکس من زیادی ریلکس بود و با ژست کاملا مغرورانه‌ای تنها دست میزد. داشتن شوهری همچون یاشار مایه مباهات و فخر فروختن به دختران دیگر هم میشد. شاید هم من زیادی بی‌جنبه بودم و زود بند را آب دادم که روزگرم این چنین شد! روزی من هم جای او بودم و در چنین شرایطی از بس کل کشیده بودم گلویم خراشیده شده بود. فکر میکردم آسمان شکافته و یاور از بالا به پایین انداخته شده. واقعا هم همینطور بود، آسمان باز شد و یاور به جای اینکه کنارم بیفتد دقیقا روی سرم افتاد و بیچاره‌ام کرد، گردنم را شکست!

بالاخره سهیل به زور انار را به دست یاشار داد. قشنگ معلوم بود یاشار رغبتی به گرفتن انار ندارد. برخلاف تمام پسران که در چنین شرایطی با انار میرقصیدند، او تنها تشکری کرد و از جمع فاصله گرفت. سهیل اخمش را درهم کشید. هرچه باشد قرار بود خواهرش را به دست یاشار بسپارد توقع همچین رفتاری را از او نداشت. قطعا امشب جنگی برپا میشد و آقا پوست یاشار را یکجا میکند.

برخلاف تصوراتم زیاده‌م جو متشنج نشد. شاید در ذهن من زیادی قضیه بزرگ جلوه میداد. چون به یک ثانیه هم نکشید که جو به حالت قبل خود، همراه با سروصدای زیاد برگشت. با دیدن یاور



از دور، قدم تند کردم و از میان جمعیت خودم را به او رساندم. از قیافه‌اش که معلوم بود حسابی کفری است. نگاهی به چشمان عسلی روشنش انداختم:

—چش بود یاشار؟ این چه کاری بود کرد وسط این همه آدم؟

دستی میان موهای ژل خورده قهوه‌ای رنگش که زیر نور خورشید برق میزد کشید:

—پسره احمق دیونه شده. وای آی تک امشب جنگ جهانی میشه.

ابروهایم به هم نزدیک شدند و با دلهره پرسیدم:

—خداکنه الان دعوا نشه؟ بااینهمه تیروتفنگ میترسم. مخصوصا که سهیل از عکس‌العمل یاشار عصبی شده بود.

دستم را به دور از جمعیت کشید:

—جرعت چنین کاری کسی نداره. تا وقتی آقا هست کسی جرعت پا کج گذاشتن نداره.

انگشتانم را درهم پیچاندم:

—کی ناهار میکشن این چندساعته با خیر و خوشی بگذره فقط؟

انگشت شست و اشاره‌اش را درحالی که یک دستش را به کمرش زده بود، دور لبش کشید:

—من برم به آشپز بگم کم غذا رو آماده کنه.

برخلاف عروسی‌های دیگر که همه شب هستند و شام میدهد، عروسی‌های ایل از صبح تا عصر هستند و ناهار می‌دهند. با رفتن یاور گوشه‌ای ایستادم و مدام جمعیت درحال رقاص را از دید میگذراندم. از ترس اینکه مبدا دعواشود دلم به شادی و رقصیدن نمی‌رفت. اگر دعوا میشد همه روی هم تفنگ میکشیدند و قطعا هیچ تفنگ کشیدنی بدون در نرفتن گلوله نبود. خصوصا که درهمه عروسی‌ها اکثر مردان تفنگ به دوش داشتند و مدام تیرهوایی می‌انداختند. این جزء یکی از رسومات اصیل قشقایی‌ها بود.

بالاخره آن چند ساعت اضطراب‌آور هم به خیروخوشی، اما بدون حضور یاشار گذشت. انار را برداشته و در رفته بود! فقط یک لحظه برای عروس‌کشان آمد و بعدهم دوباره غیب شد. رفتارهایش نشان میداد که دلش به این وصلت رضا نیست. اما مگر چنین چیزی ممکن بود؟ پس تکلیف رسم و رسومات چه میشد؟



با لباس قری‌ام کف اتاق نشستم و بعد از چند لحظه همانطور که نشسته بودم، روی زمین پهن شدم. تمام تنم کوفته شده بود. از بس لباس قری‌ام با وجود سنگ‌دوزی شده‌های رویش سنگین بود که انگار کیسه‌ای شن را از صبح به دوش میکشیدم! از خستگی پلک‌هایم سنگین شدند و روی هم افتادند. تازه چشم‌هایم گرم خواب شده بودند که با داد آقا هراسان سر جایم نشستم: - یاشار!!!!!!

قلبم از ترس محکم می‌کوبید و دلم گواهی بد میداد. آقا محال بود داد بزند، مگر در شرایط نادر که آن هم ده‌سالی یکبار اتفاق می‌افتاد. دامن لباس قری‌ام که مدام زیرپایم میرفت را بالا گرفتم و با حالت دویدن از اتاق خارج شدم. همچون من چند نفر دیگر هم با شنیدن صدای آقا از اتاق‌شان خارج شده بودند و به سمت پله‌ها میرفتند. تنه‌ای به پسرعمویم زدم و زودتر از اون از پله‌ها پایین رفتم که داد زد:

- چه خبرته آی تکین؟ مگه حلوا پخش میکنن؟

بی‌توجه به سمت سالن نشیمن رفتم. چند نفری دور آقا و یاشار ایستاده بودند و هر لحظه به تعدادشان اضافه میشد. آقا انگشتش را بالا آورد و با تهدید جلوی یاشار تکان داد:

- وای به حالت یاشار اگه بخوای بزنی زیر قول و قرار.

اگر من جای یاشار بودم قطعا خشک میشدم از ترس و زبانم بند می‌آمد و با اشاره میگفتم چشم غلط کردم، هرچه شما بگویید! اما یاشار با پرویی تمام سه‌سینه سپر کرد:

- کدوم قول و قرار؟ از چی حرف می‌زنید آقا؟

درحالی که صورت آقا از خشم سرخ شده بود دوباره داد زد:

- یاشار!!!!

صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد، همه سر جایشان خشک شده بودند و حتی نفس هم نمکشیدند.

آقا یقه یاشار را گرفت:

- یاغی شدی نه؟ همین که اجازه دادیم بری تهرون شیرت کرده آره؟ ساغر ۱۷ ساله نامزد تو هست، شیرینی خورده تو هست. وای بحالت اگر بخوای با آبروی من و با آبروی اون دختر بازی کنی. یه تیر حرومت میکنم یاشار، توی همین باغچه هم چالت میکنم.



یاشار که سعی داشت آرامشش را حفظ کند پوزخندی زد:

–وقتی ساغر رو میبستین به ریش من، من عقل داشتم؟ من یه پسر ۷ساله بودم، چطور برای یه پسر ۷ ساله نامزد انتخاب کردین و برای یه دختر تازه به دنیا اومده گوشواره نشون بردین؟ من اختیار زندگی خودمو ندارم؟

خودش را از بند دستان اقا آزاد کرد و کمی عقب رفت. دستانش را بالا برد و روبه جمعیتی که دور و برشان جمع شده بودند داد زد:

–آی ملت من زن نمیخوام باید چیکار کنم؟ چه غلطی کنم دست از سر من بردارید؟
بعدهم بلندتر داد زد و هردو دستش را به جلو پرتاب کرد:
–من زن نمیخوام.

هنوز حرفش تمام نشده بود که عمو به سمتش رفت و بی‌هوا کشیده‌ای زیر گوشش خواباند:
–صدات رو انداختی توسرت که چی؟ تو غلط کردی و هفت...

ادامه حرفش را خورد و با تکان دادن چشمش لاله‌اللهی گفت. بعدهم رو به اقا گفت:
–اختیارش از دستم در رفته اقا. از روز اول اگر طرفشو نگرفته بودین الان افسار پاره نمیکرد. ولی من خوب بldم اسبای یاغی رو اهلی کنم.

یاشار که بر اثر سیلی که بی‌هوا خورده بود، گردنش به سمت شانه‌اش کج شده بود، گردنش را راست کرد و موهای سیاه پخش شده روی پیشانی‌اش را با دستش کنار زد:

–من میرم ازاینجا. روزی که آتیش انداختین تو زندگی من باید میفهمیدید تهش به نابودی من ختم میشه. این اسب سرکش که جلوتون ایستاده رو خودتون یاغیش کردین.

همانطور که رگ‌های پیشانی‌اش متورم شده بودند، دوباره رو به عمو صدایش را بالا برد. انگار عار نداشت با خوردن آن سیلی!

–دیگه از گفتنش جلوی هیچ کس خجالت نمیکشم. از این که تو و اقا منو آواره کردید.
دستش را روی قلبش کوبید:

–فقط شما میدونید توی این دل بی‌صاحب چی میگذره.

دست‌هایش را بالا برد و چندقدمی عقب رفت:



ولم کنید تا برم به درد خودم بمیرم دیگه چی از جونم میخواین؟ تاکی میخواین همه رو با بند پوسیده تون پشت سرهم ردیف کنید توی چاهی که ته نداره؟ تاکی میخواین برای همه تصمیم بگیرین؟ روزگار سیاه منو نمیبینن، میخواین سیاه ترش کنین؟

با چشم‌های گردشده به یاشار خیره شده بودم. اصلا باورم نمیشد کسی که جلوی روی همه دادخواهی میکند یاشار کم حرف باشد. کسی که همه چیزش برای همه مثال زدنی بود. از نجابت گرفته تا شخصیت و موفقیتش.

اینبار عمو داد زد:

– یاشار!!!!!! خفه شو دریده.

یاشار با عصبانیت تنه‌ای به یاور که جلوی در حال بزرگ خانه آقا ایستاده بود زد و بدون توجه به صدا زدن‌های عمو از در خارج شد. عمو قصد کرد دنبالش برود که آقا صدایش زد:

– صبر کن مراد. بزار بره.

عمو با انگشتش در را نشان داد و همزمان سرش را به سمت آقا چرخاند:

– مگه ندیدی چیکار کرد پسره الدنگ؟ این رفتارش باعث میشه بقیه هم دریده بشن و افسار پاره کنن.

آقا دستی به سیبیل‌های چخماقی یک‌دست سفیدرنگش کشید و تابی به آن داد:

– باید حرف بزنیم.

بعد هم تکه بر عصایش به سمت تک اتاق بزرگ بالای هال رفت و درحالی که مخاطبش تمام آدم‌های حاضر درون هال بودند، بدون آنکه برگردد دستور داد:

– یه کلام از حرفای امروز از این خونه نمیره بیرون. نه کسی چیزی شنیده، نه چیزی دیده. حتی بین خودتون هم صحبتی درموردش نمیشه.

همه مطیع آقا بودند و اگر میگفت فلان کار را نکنید، بی‌چون و چرا قبول میکردیم. نه بخاطر جذبه‌ای که داشت و ترس! بلکه بخاطر احترامی که نسل در نسل به بزرگ طایفه گذاشته میشد. آقا کمی یک‌دنده بود اما مهربانی‌اش هم بی‌مثال بود. همه با عشق به او احترام می‌گذاشتند. اما نمیدانم چه دردی در دل یاشار بود که باعث طغیان کردنش شده بود.



یاور و احد به سمت عمویم که گوشه‌ای ایستاده و دستش را روی قلبش گذاشته بود رفتند. من هم کنار مادرم ایستادم و در گوشش زمزمه کردم:
-چه خبر شده آنا؟

درحالی که نگاهش میان جمع میچرخید جواب داد:
-نمیدونم آنا. اصلا یاشار رو اینجور نمیدیدم.
-یه چیزی بینشون هست که کسی نمیدونه.
دستش را بالا برد:

-خدا به خیربگذرونه. مگه دمیر و آراش نبودن که دست رو هرکی گذاشتیم نه نگفتن. مگه همین خود تو نبودی که به رسم و رسوم طایفت پایبند بودی؟
آهی کشیدم و رو به مادر برای اولین بار از وضع زندگی ام گلایه کردم:
-آره آنا. من بودم که به رسم و رسوم طایفم پایبند بودم، الان هم دارم چوبشو میخورم.
چشم‌های آنا گرد شدند. دراین چندسال زندگی مشترکم با یاور، اولین باری بود که ناله می‌کردم. باورش برای آنا که ما را خوشبخت می‌پنداشت سخت بود. انگار طغیان کردن یاشار، مراهم شیر کرده بود.

به آنا پشت کردم که صدایش آمد:
-یا حضرت عباس این چش شده؟

پوزخندی زدم و به سمت پله‌ها حرکت کردم. خیلی وقت بود که من چیزی در دلم مخفی داشتم و کسی از آن خبر نداشت.

امشب برخلاف شب‌های گذشته سفره بالابلندی در حال بزرگ خانه آقا پهن نشد تا همه دورش بنشینند. اصلا صدای حرف زدن کسی هم نمی‌آمد. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود. هرکسی بشقابی از غذای ظهر که اضاف آمده بود برمیداشت و بدون سروصدا گوشه‌ای می‌نشست و می‌خورد. من که میلم به هیچ چیزی نمی‌رفت. کنار آهو و دنیا زن برادرهایم نشسته بودم و راجع به اتفاقات اخیر با هم پیچ می‌کردیم. سرمان درد میکرد برای غیبت کردن و حرف‌های خاله‌زنی زدن!



دنیا همسر دمیر، چشم‌هایش را ریز کرد:

– ببینید کی بهتون گفتم، یاشار یکی غیر از دخترای ایل رو میخواد که راضی نشده واسه ساغر نشون ببرن. آخر این دختر تهرونی‌ها از راه به درش کردن! آهو هم تایید کرد:

– ولی دلم خنک. هیچ از دختره ساغر خوشم نمیومد.

بعد هم درحالی که ادایش را در می‌آورد و خودش را همچون عصاقورت داده‌ها سیخ میکرد افزود: – دختره نکبت فیس و افاده‌ای. ای یاشار تو دهنی محکمی بهش زد. یاشار حیف بود برا این دختره.

خنده‌ای به حالت چهره‌اش که مدام حرص میخورد و دندان روی هم می‌فشرد کردم. سرم را نزدیک سرشان بردم و با آب و تاب تعریف کردم:

– شما نبودید یاشار به عمو و آقا جلوه‌مه گفت شما منو آواره کردید، روز گارم رو سیاه کردید. گفت فقط شما میدونید که توی این دل بی‌صاحب چی میگذره.

چشم‌های هردو نفرشان گرد شدند. سرشان را جلوتر آوردند و همزمان گفتند: – عه؟

با چشم دور و برم را از نظر گذراندم که کسی مبادا صدایمان را بشنود. چون آقا حرف زدن درباره این موضوع را غدغن کرده بود:

– بخدا. اینجور که یاشار میگفت بحثشون برا امروز و دیروز هم نیست.

دختر و پسر دمیر همراه با جیغ و داد به سمتمان آمدند و رو به آهو گفتند:

– زن عمو، عمو آراش دم در وایستاده میگه بیا شمیم رو بگیر میخواد بره کار داره.

همانطور که نشسته بودم، به سمتشان حمله کردم و با دندان‌های قفل شده روی هم گفتم:

– چرا جیغ میزنن؟

هردو دوباره جیغ‌زنان به سمت در حال فرار کردند. آهو از جایش بلند شد:

– دو دقیقه این بچه رو دادم دستش. اگه تونست نگه داره.

ایشی کردم و بالاخره خواهرشوهر بازی درآوردنم گل کرد:



-بچه دوساله باید پیش مامانش باشه، نه باباش. کم به جون داداشم غر بزن.
 با رفتن آهو از جایم بلند شدم تا به اتاقم بروم که دنیا صدایم زد:
 -کجا میری آی تکین؟ بشین برات شام بیارم.
 بدون اینکه برگردم جوابش را دادم:
 -اصلا گرسنم نیست.

وارد اتاقمان شدم و به سمت چمدان‌هایمان رفتم. از دیروز که آمده بودیم، حتی وقت نکرده بودم چمدان‌هایمان را باز کنم. از آنجایی که کم‌دی در اتاق وجود نداشت جز یک چوب لباسی دیواری، لباس‌هایی که احتمال چروک شدنشان میرفت را به چوب‌لباسی آویزان کردم؛ مابقی هم تا زدم و دوباره درون چمدان گذاشتم. چشم‌غره‌ای به چمدان یاور که همچنان زیپش کشیده و لباس‌های درونش دست نخورده بودند رفتم. خودش بیاید لباس‌هایش را جاگیر کند. هرچه نوکری‌اش را کرده بودم و مزدم را دو دستی تقدیم کرد کافی بود! مانتو شلوارم را با تاپ و شلوار مشکی-زرشکی عوض کردم. در آینه نگاهی به موهای وز وزشده‌ام که تکه‌ای از آن از کش مویم بیرون آمده بود انداختم و عصبی پوفی کردم. از دست موهایم خسته شده بودم، زیادی بلند شده بودند. یاور عاشق موهای بلند بود، چرا من باید طبق خواسته او رفتار میکردم؟ موی بلند یک دست مردانه‌ی با محبت می‌خواهد که دقیقاً من در زندگی‌ام دست مردانه را کم داشتم! چهارزانو روی زمین نشستیم و با پهن کردن شال سورمه‌ای رنگم روی پاهایم، کش موی زرد رنگم که کمی هم گشاد شده بود را از موهایم باز کردم و با تکان دادن سرم موهایم را دورم ریختم. دستی میان موهای پرپشتم کشیدم و شروع به شانه زدن کردم. دلم به رنگ کردن موهایم نمیرفت. برای چه کسی باید خودم را می‌آراستم؟ کسی که خیلی وقت پیش از من و زندگیمان بریده بود؟ دلم روزهایی را می‌خواست که با موهای مشکی رنگم دل یاور را میبرد. کاش هیچ‌وقت خیلی چیزها را نمی‌فهمیدم، هرچه آدم بیشتر بفهمد بیشتر زجر میکشد. دنیای کوچکم زیبا بود، پر از رنگ‌های شاد بود. اما غبار فهمیدن، تمام رنگ‌های زیبای دنیای کوچکم را کدر کرده و حال رنگ دنیایم یک خاکستری زشت بود!



با نشستن دستی روی شانه‌ام، هین بلندی کشیدم و با شتاب به سمت عقب چرخیدم. قلبم از ترس ناآرام شده بود و محکم میکوبید.

با دیدن یاور چشمم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. آنقدر در افکارم غرق شده بودم که متوجه آمدن یاور نشده بودم.

لبخند پهنی زد و پشت سرم نشست:

-ترسیدی؟

سرم را کج کردم، چشم‌غره‌ای به لبخندش رفتم و با اخم‌های درهم رویم را برگرداندم. با حرص مشغول شانه‌زدن موهایم شدم. مغز سرم از برخورد میخ‌های شانه به پوست سرم درد گرفته بود. اما اگر بلایی سرخودم نمی‌آوردم مجبور بودم شانه را به دهان یاور بکوبم تا دق و دلی‌ام خالی شود!

-مرض داری نه؟

شانه را از دستم گرفت و بی‌حرف روی موهایم کشید. سرم را برگرداندم و دستم را به سمت شانه دراز کردم:

-بده خودم میتونم. همه موهامو کنی!

دستش را به چانه‌ام گرفت:

-دلم میخواد موهای زنمو شونه بزنی حرفی داری؟

پوزخندی زدم و از جایم بلند شدم:

-زحمتت میشه اخه.

بعدهم مشغول بافتن موهای نیمه شانه زده‌ام شدم. با بستن کشی پایین موهایم رخت‌خوابم را برداشتم و روی زمین پهن کردم. بعدهم بدون توجه به یاور که همچنان چهارزانو زده، شانه در دستش خشک شده بود، پتویم را دورم پیچیدم و پشتم را به او کردم. چشم‌هایم را بستم و دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم:

-اون لامپ بی‌صاحب رو خاموش کن نمیتونم بخوابم.



بعد از چند دقیقه که نه صدایی آمد و نه لامپ خاموش شد غلتی زدم و اول از همه با پاهای یاور که همچون ستون جلوی رویم عَلم شده بودند روبه‌رو شدم. با ثابت نگه داشتن سرم، چشم‌هایم به سمت بالا و یآوری که طلبکار دست به کمر بالای سرم ایستاده بود چرخید:

— چیه؟

چشم‌هایش را ریز کرد و سرش را کمی پایین‌تر آورد:

— چشمات چپ نشن؟

هرچه دهن به دهنش نمیشدم خودم سنگین‌تر بودم. همیشه جلوی زبان نیش‌دارش کم می‌آوردم. با حرص دستم را از روی پیشانی تا پایین صورتم کشیدم و دوباره پشتم را به او کردم. این بشر آدم بشو نبود!

مشغول کادوپیچ کردن شکلات خوری بلوری بودم، هراز گاهی هم نگاهی به سمت یاور که طاق‌باز خوابیده بود می‌انداختم و سری از روی تاسف برای بیشعوری‌اش تکان میدادم. صبح عروسی دخترخواهر او بود، آن وقت من بیچاره باید کله سحر بیدار میشدم تا به خانه داماد بروم و به دخترخواهر او هدیه بدهم. آخرین چسب را روی کاغذکادو که سه‌گوش درستش کرده بودم انداختم و با برداشتن شکلات‌خوری کادو گرفته شده از سر جایم بلند شدم. بالای سر یاور ایستادم و با لگد به ساق پایش کوبیدم و برای بار هزارم جمله‌ام را تکرار کردم:

— هی پاشو همه رفتن خونه دوماه اونوقت تو هنوز پهن افتادی؟ نمیای نه؟

غلطی زد و روی شکم دوباره افتاد:

— ول کن آی تکیه حالا یکساعت دورتر بریم مگه چی میشه؟

دستم را بالا بردم و درحالی که دهنم را کج میکردم به نشانه خاک‌برسرت بالای سرش تکان دادم. پشت به او از اتاق خارج شدم و سرکی در راهرو کشیدم. همه رفته بودند فقط من مانده بودم. خیر سرم زندایی عروس بودم.

دوباره به اتاق برگشتم و از درون آینه نگاهی به خودم انداختم، بال روسری نخی هفت رنگم که پراز نقش و نگار بود را روی شانه‌ام انداختم و به حالت دویدن درحالی که با دودستم



شکلات خوری را به سه-مینهام چسبانده بودم که نیوفتد از پله‌ها پایین رفتم. نگاهی به ساعت بزرگ حال آقا انداختم. ۹ صبح را نشان میداد. از ساعت ۷ بیدار شده بودم و اگر شر یاور خان نبود، من هم با بقیه رفته بودم. اگر کسی را پیدا نمیکردم تا مرا برساند باید ربع ساعتی تا خانه داماد پیاده روی میکردم. درحالی که نفس نفس میزدم وسط حیاط آقا ایستادم. سه ماشین در قسمتی از حیاط بزرگ خانه آقا که شیروانی بزرگی به اندازه پارک کردن 10_15 ماشین کشیده بودند پارک بود. یکی از آنها که ماشین یاور بود. با شناختن زانتیای سفید رنگ یاشار لبخندی روی لب‌هایم آمد. او هنوز نرفته بود، می‌توانستم با او بروم. با لبخند دوباره پله‌های نرده‌کشی شده سکوی جلوی خانه آقا را بالا رفتم. بدون بیرون آوردن کفش‌هایم سرم را به درون حال بردم و صدا زدم:

-یاشار؟ یاشار کجایی؟

نه انگار خبری نبود. چندبار دیگر هم صدایش زدم و با ترس این‌که نکند توی حیاط باشد و جایم بگذارد دوباره شکلات خوری به بغل-ل وارد حیاط شدم و صدا زدم:

-یاشار؟

پوفی کردم و روی یکی از پله‌های سکو نشستم. با تکه دادن آرنجم روی ظرف شکلات خوری، دستم را زیر چانه‌ام زدم و به ماشین یاشار خیره شدم. خداکند هر جا هست زود بیاید. شماره‌اش هم نداشتم تا با او تماس بگیرم از اقبال کج!

پوفی کردم و این‌بار به پشت سرم نگاهی انداختم. نیم‌ساعتی گذشته بود و خبری از یاشار نبود. اگر پیاده رفته بودم تا به حال رسیده بودم. از جایم بلند شدم و با زدن شکلات خوری زیر بغلم مشغول تکاندن خاک پشت لباسم شدم. زیر لب به جان یاور غر می‌زدم و انواع صفات زیبا که فقط اختصاص به خودش داشت را نثارش میکردم! درهرشرایطی باید اعصاب مرا به هم می‌ریخت.

چندقدمی مانده بود تا برسم به در بزرگ حیاط آقا که یاشار اتوکشیده، پوشیده در کت و شلوار زرشکی رنگ همراه با پیراهن مشکی وارد شد. تا مرا دید لبخندی زد:

-سلام زن داداش صبح بخیر.



بعدهم با تعجب نگاهی به پشت سرم انداخت:
 -پس داداش یاور کجاست؟ هنوز شما نرفتین؟
 چینی به بینی ام دادم و شکلات خوری را دست به دست کردم:
 -سلام صبح توهیم بخیر. خوابه هرچی صداس زدم بیدار نشد.
 ریموت ماشینش را از جیب جلویی شلوارش بیرون کشید:
 -با چی می خواستی بری؟ همه رفتن که. منم صبح رفتم یه سر زدم کادومو دادم. دیگه دیدم
 مجلس زنونست برگشتم. بیا خودم می رسونمت.
 پشت سرش با قدم های بلند، درحالی که شکلات خوری را محکم گرفته بودم راه افتادم:
 -اتفاقا من منتظر تو بودم که بیای منو برسونی.
 با برگشتنش به سمت من هم سرچایم ایستادم. یکی از ابروهایش را بالا برد:
 -جدی؟
 سرم را تکانی دادم:
 -اوهوم.
 دوباره راه افتاد و من هم پشت سرش حرکت کردم:
 -فکر میکردم هنوز نرفتی. نمیدونستم صبح زود رفتی و برگشتی.
 ریموت ماشین را زد و درحالی که دستگیره در راننده را به طرف خودش می کشید به در سمت
 شاگرد اشاره کرد:
 -سوار شو دیگه.
 سرم را تکانی دادم و سوار شدم. تا روی صندلی جا گرفتم اول شکلات خوری را واری کردم
 که مبدا کاغذکادویش پاره شده باشد. چون بیچاره را نیم ساعتی بود در دستم میچرخاندم. فقط
 دعا میکردم نشکسته باشد. درحالی که شکلات خوری را با دو دستم محکم روی پاهایم نگه
 داشته بودم از شیشه جلو، حیاط بزرگ خانه آقا که یک قسمت آن باغ انگور بود و تهش به استبل
 اسبها ختم میشد را از نظر گذراندم.



یاشار دنده عقب گرفت و از در چهار لنگه آبی رنگ حیاط آقا که همیشه‌ی خدا چهارطاق بود و بیشتر رنگش هم بخاطر قدیمی بودن، ریخته بود بیرون رفت. دستش را دور فرمان چرخاند و درحالی که دست دیگرش روی دنده قرارداشت، با نگاه کردن درون آینه بغل ماشین، وارد کوچه شد:

—خیابون اصلی رو دارن آسفالت میکنن راه‌ها رو بستن. باید دور بزنی از خیابونای پشت روستا بندازیم بریم.

با دور زدن دوباره یاشار سرم را تکانی دادم که دستش را به سمت دستگاه پخش برد. چینی روی پیشانی‌ام افتاد، اصلاً حوصله آهنگ‌های شاد، جیغ و کل و سازنقاره را نداشتم. مغزم به درد آمده بود از همه صداهایی که چندروز پشت سرهم همچون مته درون سلول‌های مغرم فرو می‌رفتند. با پلی شدن آهنگ با چشم‌های گشاد به سمت یاشار چرخیدم. توقع داشتم اوهم همچون یاور و دیگر مردان طایفه، حتی درون ماشین هم آهنگ ترکی شاد همراه با سازنقاره گوش بدهد. اما اصلاً چنین نبود. از این‌ها گذشته اصلاً من هیچ آهنگ فارسی، پاپ یا هرچیز دیگری گوش نمیدادم چون اگر غیر از آهنگ‌های ترکی، آهنگ دیگری گوش میدادم یاور مسخره‌ام میکرد! خودم هم حوصله دنبال کردن خواننده‌ها و دانلود کردن آهنگ‌های روی بورس‌شان را نداشتم. اصلاً از حوصله به کنار، آن‌قدر درگیر زندگی و مشکلاتش شده بودم که وقتش هم نداشتم. ولی تصمیم گرفتم حتماً این آهنگ را دانلود کنم، حتی اگر مسخره شدن توسط یاور را به دنبال داشته باشد.

(داری میری از خونه‌ی آرزو، جدا میشم از تو چه آواره‌وار

کنارت نمی‌زارم از زندگیم، برو زندگی کن بزارم کنار

پی آرزوهای بعداز منی، منم غصه‌هامو به دوش میکشم

میتونم از عشقت بمیرم ولی، نمیتونم عشق یکی دیگه شم)

چه دل پر دردی داشت یاشار. محال بود انتخاب و گوش دادن چنین آهنگی اتفاقی باشد. شکم به یقین تبدیل شد که حتماً کسی را در زندگی‌اش دارد. تا دل نکشد، گوش به سمت شنیدن چنین آهنگ‌هایی کشیده نمی‌شود.



این که نمی گذاشتند او به عشقش برسد، بدترین ظلم در حقش بود. ناخودآگاه غم دستش را دراز کرد و قلبم را چنگ زد. به این فکر کردم من که به عشقم رسیدم کجا را گرفتم که او بخواهد با رسیدن به عشقش بگیرد؟ چه گلی جز بدبختی به سر زندگی ام زده بودم؟
نگاهی به سمتش انداختم. یک دستش بند فرمان و دست دیگرش درحالی که آرنجش را روی لبه در ماشین گذاشته بود مدام دور دهان و چانه اش میکشید.
دوباره غرق صدای آهنگین خواننده شدم.

(واست بهترین ها رو می خوام چون، واسه اولین بار فهمیدمت
واسه آخرین بار عاشق شدم، واسه اولین بار بخشیدمت
به امید رویای بوسیدن، به عشق تو چشمامو خواب میکنم
اگه صد دفعه باز به دنیا بیام، میدونم تورو انتخاب میکنم)
ولی من اگر یکبار، فقط یکبار دیگر به دنیا می ادم محال بود یاور را انتخاب کنم. حتی اگر جنگ جهانی میشد!

چشم هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم. اولین باری بود که همچین فضایی را تجربه میکردم و تازه معنای اهنگ (تو ماشینی) را فهمیده بودم. فضای ماشین یاور همیشه پراز سروصدا و سازنقاره بود که از دل زیادی خوشش نشأت می گرفت.
با تمام شدن اهنگ دلم دوباره خواست، اما رویش را نداشتم تا از یاشار درخواست کنم عقب بزند اهنگ را. چشم هایم را باز کردم و رو به او اظهار نظر کردم:
-چه اهنگ قشنگ و پرمعنایی بود. به آدم آرامش میده.
سرش به سمتم چرخید و من تازه متوجه مظلومیت چهره اش شدم. لبش کمی به سمت بالا کج شد:

-اره معنیش قشنگه. این اهنگ معنی زندگی منو جار میزنه!
حدسم درست بود که گوش دادن به چنین اهنگ هایی نمی تواند تصادفی باشد. موقعیت پیش آمده را در هوا قاپیدم. الان بهترین زمان برای پیش کشیدن بحث بود:
-یه چیزی پرسم ناراحت نمیشی؟



همانطور که نگاهش به سمت روبه‌رو بود و از روی جاده خاکی آهسته میراند، صدای دستگاه پخش را کم کرد و جواب داد:
نه پرس.

جریان بحث دیروزت با آقا و عمو چی بود؟ چرا ساغر رو نمی‌خوای مگه اون چی کم داره؟
هول زده می‌خواستم تا قبل از این که به مقصد برسیم سوال‌هایم را بپرسم و جواب دریافت کنم!
فضولی کردن که شاخ و دم نداشت.

آهی از ته دل کشید. انگار از ته اعماق وجودش چیزی داشت میسوخت و با چنین آه سنگینی سعی داشت دوده‌های حاصل از سوختن را بیرون بدهد:

بیخیال زن داداش، این موضوع برمیگرده به سال‌ها پیش. گفتنش الان دیگه فایده‌ای نداره.
نگاهی به مسیر انداختم. ه دقیقه دیگر میرسیدیم. پس سریع پرسیدم:

ساغر پس چی؟

پوزخند صدا داری زد:

ساغر؟ چی فکر کردی زن داداش؟ من پیام با یه دختری که هیچی ازش نمیدونم و از سر تا پاش فقط ادعا و افاده‌های تو خالی هست ازدواج کنم؟ اونم بدون عشق و دوست داشتن؟ اصلا همه اینا به کنار، بیشتر ظلم در حق اون هست چون من هیچ حسی نسبت بهش ندارم!

شرایط زندگی خودم داغان و به هم ریخته بود. به حدی که نمیدانستم چه خاکی بر سرم بریزم اما با این حال گفتم شاید کمکی از دستم بر بیاید. اگر یاور بد بود دلیل نمیشد من جلوی خانواده‌اش گارد بگیرم. خانواده‌اش که بد نبودند.

کاری از دست من برمیاد؟

جلوی خانه پدرشوهر آیلار که حسابی پر رفت و آمد و صدای کل و دست به وضوح به گوش می‌رسید نگهداشت و سرش را به سمتم چرخاند:

گفتم که بیخیال. اینقد دیر شده که از دست هیچ کس کاری برنمیاد.

یک دستم را به شکلات خوری و دست دیگرم را به دستگیره‌ی در گرفتم:

به هر حال رو کمک من حساب کن.



با لبخند سرش را تکان داد:

-مرسی.

در ماشین را باز کردم و یکی از پاهایم را روی زمین خاکی که به تازگی آب پاشی شده بود گذاشتم که صدایم زد:

-آی تَکین؟

همچنان که پایم بیرون بود به سمتش چرخیدم:

-بله؟

-کی میخوای برگردی تا پیام دنبالت؟

از ماشین پیاده شدم. جلوی درِ بازش شکلات خوری به دست ایستادم و سرم را برای دیدن فضای داخل ماشین کمی خم کردم:

-ممنون مزاحمت نمیشم. حالا بایکی برمیگردم.

گوشی موبایلش را از روی داشبورد برداشت:

-شمارت رو بگو سیو کنم برات میس بندازم شمارم رو داشته باش. شاید موقع برگشتن کسی نبود باهاش بیای.

هیچ وقت ۵ انگشت دست مثل هم نمی شدند. یاشار و احد یکی بودند، یاور هم یکی. از میان گلستان، علف هرزش به من رسیده بود!

شماره را گفتم و او ذخیره کرد. با زنگ خوردن گوشی موبایلم، از جیب مانتویم بیرونش آوردم و به صفحه اش زل زدم:

-دستت درد نکنه. خب من دیگه برم.

با قطع شدن صدای زنگ موبایل استارت زد:

-خوش بگذره.

همچنان که دستم به شکلات خوری بند بود، کمی دستم را بالا آوردم:

-خدافظ.



پشت به او به سمت در زد زنگ خورده قرمز رنگ خانه پدرشوهر آیلار راه افتادم. از این که همه جمع بودند و من تک و تنها وارد میشدم کمی معذب بودم. چون حتم داشتم موقع ورودم سرهمه به سمت من خواهد چرخید و این برای من خفت بزرگی بود که آخرین نفر پا در مراسم می گذاشتم و همه این ها بخاطر وجود شوهر بی عرضه ای چون یاور بود!

زنان طایفه گرداگرد هال بزرگ نشسته بودند و با صدای دف که توسط دو زن دیگر نواخته میشد دست میزند و همزمان آهنگی ترکی میخوانند.

رو به کسانی که سرشان به سمت من چرخیده بود با لبخند گشادی به نشانه سلام دادن سر تکان دادم و به سمت اتاق آيسان و سهیل راه افتادم. دسته ای زن از اتاق خارج شدند و من با سلام و احوال پرسی وارد اتاق شدم. روی در اتاق ریشه ای از گمپل های رنگی رنگی وصل کرده بودند. بیشترین تزئینات اتاق را هم گمپل های رنگی رنگی تشکیل میدادند. آيسان با لباس قری سفید رنگش از روی تخت بلند شد و با لبخند به سمتم آمد. شکلات خوری پر ماجرا را بالاخره به دستش سپردم:

–مبارک باشه عزیزدلم.

شکلات خوری را روی عسلی گذاشت و بغلم کرد:

–دستت درد نکنه زندایی.

با جداشدن از آيسان گوشه ای نشستم و نگاهم را گرداگرد اتاق چرخاندم. شیرینی های چیده شده در دیس بلوری را از روی میز آرایشش برداشت و تعارفم کرد:

–بفرمایید.

شیرینی برداشتم و تشکر کردم. به چهره روشنش نگاهی انداختم که واقعا شبیه به تازه عروس ها شده بود. خیلی تغییر کرده بود. دختران ایل حق نداشتند تا قبل از عروسی موهای خود را رنگ کنند یا ابروهایشان را نازک بردارند. نگاهم از چشم های سورمه کشیده اش به سمت زلف های کوتاه شده اش کشیده شد. همچنین دختران ایل تا قبل از شب عروسیشان حق نداشتند موهای جلوی صورت خود را کوتاه کنند. یک شب قبل از عروسی با برگزاری مراسمی موهای جلوی



صورت عروس را تا زیر چانه‌اش کوتاه میکردند. از روی موهای کوتاه شده‌ی جلوی صورت به هنگام زلف درست کردن روی لباس قری، فرق بین تازه عروس و دختران مجرد مشخص میشد. آیلا با لبخند وارد اتاق شد و برای خوش آمد گویی جلویم ایستاد.

-سلام زن داداش کی اومدی؟

سریع از جایم بلند شدم و با او روبوسی کردم:

-مبارک باشه. تازه اومدم. ببخشید دور شد. صبح هرچی منتظر یاور موندم بیدار نشد منو برسونه، دیگه خودم اومدم.

به سمت عسلی کنار تخت آيسان رفت:

-خوش اومدی.

از درون کشوی عسلی بسته‌ای برداشت و به سمتم گرفت:

-قابلی نداره.

بسته پراز نقل‌های رنگی و نبات که یک جوراب زنانه شیشه‌ای هم در آن قرار داشت را از دستش گرفتم:

-زحمت کشیدی.

مادر عروس وظیفه داشت صبح عروسی برای تمام زنانی که برای عروس کادو میبردند بسته نقل و نبات و جوراب تهیه کند.

نگاهی به سمت آيسان انداخت:

-شیرینی تعارف زن داییت کردی؟

زودتر از آيسان جواب دادم:

-مرسی آیلا خوردم.

چند دقیقه‌ای نشستیم و با ورود دسته‌ای دیگر از زنان به درون اتاق از جایم بلند شدم. دوباره با آيسان روبوسی کردم و از اتاق خارج شدم. عروس تا یک هفته بعد از عروسی نباید از اتاق مشترکشان با داماد خارج میشد و حتی وعده‌های غذایی‌شان هم با داماد همانجا میخوردند. این جزئی از آداب و رسوم و نشانه حجب و حیای عروس بود.



یکساعتی کنار مارال نشستیم. همانطور که همراه با زنان دیگر دست میزدیم و گاهی هم کل میکشیدیم سرمان هم مدام در گوش هم بود و پیچ میگردیم. تا توانستیم غیبت کردیم و با دید زدن زنانی که در جمع حضور داشتند به دنبال سوژه میگشتیم تا موجبات خنده و شادیمان را فراهم کند.

رو به مارال پرسیدم:

—میگم تو با کی برمیگردی خونه‌ی آقا؟

بیخیال نگاهش را از جمع گذراند و به من انداخت:

—احد گفت هروقت خواستی زنگ بزن پیام دنبالت.

بازهم آه از نهادم بلند شد و فحشی نثار روح منور یاور کردم اما با این وجود سعی کردم لبخندم را حفظ کنم.

—پس منم همراهتون میام.

حس سرخر بودن، اصلا حس قشنگی نیست! تمام این خفت و خاری‌ها بخاطر شوهر بی‌عرضه‌ای همچون یاور بود که من به جان میخریدم و با آب شدن گوشت تنم پس میدادم.

—باشه هروقت خواستی بریم بگو.

نگاهی به حال خانه که جمعیتش نصف شده بود انداختم:

—دیگه کم کم بریم ظهر شده.

با سر اشاره‌ای به دخترعموهایم که روبه‌رویمان نشسته بودند کرد و بی‌صدا رو به آنها لب زد:

—بریم؟

با موافقت آنها که توسط تکان دادن سرشان اعلام شد، از جایم بلندشدم و بسته نقل و جورابم را درجیب مانتویم گذاشتم. اصلا میانه خوبی با کیف دست گرفتن نداشتم؛ مگر اینکه مجبور میشدم. همیشه هم سعی میکردم مانتوهای جیب‌دار انتخاب کنم که نیاز به کیف دست گرفتن نداشته باشم. اغلب مهمانی‌ها هم اگر کیف میبردیم، کیفم را جا میگذاشتیم!



بالاخره با چپیدن در ماشین احد به خانه آقا برگشتیم. با خودم عهده کرده بودم اگر بروم و هنوز یاور خواب باشد اتاق را روی سرش خراب کنم. به اندازه کافی از دستش کفری شده بودم که به من جرعت خورد کردن سرش را بدهد!

با قیافه‌ای برزخی در اتاق را باز کردم و در درگاهش ایستادم. خبری از یاور نبود. تمام لباس‌هایش را روی زمین پخش کرده و چمدانش با سر باز گوشه‌ای افتاده بود. همیشه‌ی خدا شلخته بود. از همان جلوی در شروع کردم لباس‌ها را جمع کردن و زیرلب به جانش غر زدن. دیگر اعصاب اینجا ماندن را نداشتیم. دلم میخواست به خانه خودم برگردم، با یاور دعاکنم و چندروزی به اتاق مهمان خانه‌مان کوچ کنم و راحت باشم. بعد از جمع کردن لباس‌ها روی زمین دراز کشیدم و در ذهنم مشغول کشیدن نقشه برای درست کردن یک دعوای درست و حسابی شدم. هنوز مراحل نقشه‌ام تکمیل نشده بود که در اتاق به دیوار خورد و یاور هراسان وارد اتاق شد. از جایم بلند شدم و به چهره مضطربش خیره شدم:

چیزی شده؟

سریع چمدانش را برداشت و لباس‌هایی که تازه به رخت‌آویز، آویزان کرده بودم را از روی آن چنگ زد:

من باید برگردم شیراز، یه کار خیلی خیلی فوری پیش اومده.

من هم از جایم بلند شدم و به سمت چمدانم رفتم:

بزار وسایلام رو جمع کنم حداقل.

سرجایش راست ایستاد و دسته چمدانش را در دست گرفت:

تا بخوای بجنبی و از همه خداحافظی کنی دور میشه. من میرم تو با یکی بیا.

در عرض یک لحظه چشمم به فرق سرم چسبید و داد کشیدم:

باکی پیام هان؟ خودم شوهر ندارم؟ برم سربار کی بشم؟

انگشتم را تهدیدوار جلویشت تکان دادم:

ببین اینم نشد امروز صبحت یاور که من تنها و آخرین نفر رفتم. مَث ادم صبر میکنی باهم بریم.



دوباره نقابش را به چهره‌اش زد تا با نگاه احمقانه‌اش خرم کند، دسته چمدان را رها کرد و به سمتم آمد:

–آی تک؟

نفس عمیقی برای جلوگیری از فوران خشمم کشیدم و پشتم را به او کردم: –اگه رفتی منم دیگه پامو تو اون خونه نمیزارم. میدونی که دنبال موقعیت میگردم. دستم را کشید و با یک حرکت مرا به سمت خودش برگرداند. با حالت چهره‌ای به شدت مظلوم با دستانش صورتم را قاب گرفت:

–دورت بگردم خانومم بین من عجله دارم. یه مسئله کاری پیش اومده تورو خدا درکم کن. لطفاً آی تکین همین یه بار. تو فردا پسفردا با یاشار برگرد. خودم بهش میگم. اگر دوست نداشتی بمونی همین امروز عصر برگرد. یاشار که فعلاً کاری نداره هروقت خواستی میاردت. همچنان به چشم‌هایش خیره بودم. یکی دیگر از بندهای پوسیده‌ای که مارا به سختی کنارهم نگه داشته بود نخ کش و درنهایت پاره شد. باز بی تفاوت شدم و هر بار مقصر این حالتیم یاور بود. با لب‌هایی آویزان تنها سرم را تکانی دادم و بعدهم سرم را زیر انداختم: –فردا با یاشار میام.

صدای خنده‌اش چنگی به قلبم کشید و بـ...و سـ...ه کاشته شده‌اش روی پیشانی‌ام مهر داغی به دلم زد.

حتی با او خداحافظی هم نکردم. بی حال پشتم را به او کردم و پشت پنجره ایستادم. یاور در اتاق را باز کرد. صدای چرخ‌های چمدانش که یکی از چرخ‌هایش هم شل شده بود، مدام روی اعصابم رژه می‌رفت. کاش زودتر برود.

–مواظب خودت باش عشقم خدافظ.

قطره اشکی از چشمم چکید و او باز این قطره اشک‌های بی‌اختیار را ندید. با بسته شدن در اتاق روی زمین نشستیم. سرم را روی زانویم گذاشتم و پاهایم را بغل گرفتم. کاش این کابوس ترسناک زودتر تمام شود.



کم کم حالتی تغییر پیدا کرد و همانجا پایین پنجره دراز کشیدم. چشم‌هایم گرم شدند تا مرا به خواب و بی‌خبری از دنیای اطرافم دعوت کنند.
با تکان‌های دستی که شانه‌ام را گرفته و ول نمیکرد با عصبانیت دستش را کنار زدم و چشم‌هایم را باز کردم:

-چیه؟ چه خبرته؟

سولماز با حالتی ترسیده دستش را پس کشید و روی قلبش گذاشت:
-وای آی تکین ترسوندیم.

از جایم نیم‌خیز شدم و همانطور که یکی از دست‌هایم تکه‌گاہم بود، دست دیگرم را به پیشانی‌ام کشیدم:

-ببخش. چیزی شده؟

-ساعت ۲ هست نمی‌خوای ناهار بخوری؟

انگار گلویم را با سوزن نخ دوخته بودند. دوباره سر جایم دراز کشیدم:
-نه گرسنه نیستم.

دستم را کشید و اخمی کرد:

-ای بابا پاشو. مگه میشه گرسنت نباشه.

غلطی زدم و پشتم را به او کردم. با رفتن جسمی زیر دنده‌هایم اخمی کردم و سر جایم نشستم.
سولماز هم همچنان منتظر نشسته بود. دستم را در جیبم فرو بردم و بسته نقل و نبات را بیرون کشیدم. با دیدن بسته اخمم بیشتر درهم کشیده شد و گوشه‌ای پرتش کردم:
-دندم رو شکوند.

دوباره سولماز به حرف آمد:

-واست غذا بیارم همینجا بخوری؟ منم هنوز ناهار نخوردم. باهم دیگه میخوریم.

نگاهی به مژه‌های بور و بلندش که زیادی بی‌حالت بودند و جز عروسی و مراسم‌ها رنگ سیاهی و ریمل به خود نمی‌دیدند، انداختم. دلم نیامد دست رد به سینه‌اش بزنم. لبخندی زدم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم:



-باشه.

خوشحال از جایش بلند شد و با قدم‌های بلند به سمت در رفت:

-الان میارم.

در اتاق را باز کرد که صدایش زدم:

-سولماز؟

همچنان که دستش به دستگیره بود، به سمتم چرخید:

-چیزی شده؟

رو سری‌ام که همچنان سرم بود و دور گلویم پیچیده بود را از دور گردنم باز کردم:

-بچت کجاست؟

-اون که خوابه. یکساعت درگیرش بودم تا خوابید. براهمین تا الان ناهار نخوردم. زن عمو(مادرم)

گفت پاهاش دردمیکنه پله‌ها رو بیاد بالا، یه سر بهت بزnm بینم چرا نیومدی واسه ناهار.

دراین اوضاع بی کسی داشتن یک همراه، یک دوست، هرچقدرهم که قبلا باو دشمنی داشتم، اما

بازهم الزامی بود تا از فکر دردآور اینکه هیچ کس حواسش به من نیست خلاص شوم.

-مرسی.

با رفتن سولماز غصه‌ای دیگر به انبوه غصه‌هایم اضاف شدند. بازهم خداراشکر که مادرم را داشتم

تا به فکرم باشد. وگرنه دراین همه شلوغی خانه آقا، مگر کسی یاد کسی میکرد؟ بعدهم آن قدر

جمعیت زیاد بود، که نبود کسی اصلا به چشم نمی‌آمد. همیشه غبطه داشتن خواهر را میخوردم.

خواهر غم‌خوار آدم است. کسی که درهمه حال وقتی همه تورا فراموش میکنند او تو را به یاد

دارد. خواهر که داشته باشی، قلبت به خانه‌ای میماند که همیشه‌ی خدا چراغ یک اتاقش روشن

است.

هرچقدر هم که سعی میکردم با زن‌برادرهایم راب-طه‌ای خواهرانه برقرار کنم بازهم نمی‌شد.

خواهر جنشش فرق میکند. جنشش زیادی خالص و اعلاست.



گوشی موبایلم را برداشتم و به لیست تماس‌هایم رفتم. اولین شماره، شماره یاشار بود که ذخیره‌اش هم نکرده بودم. از دیروز تا امروز نه کسی بامن تماس گرفته بود، نه تماسی با کسی داشتم.

انگشتم را روی شماره به سمت راست کشیدم و تماس برقرار شد. کم کم داشتم ناامید میشدم از جواب دادنش که صدایش در گوشی پیچید:

– آئی تکیں؟

دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم:

– سلام یاشار.

– سلام. خوبی؟

از جایم بلند شدم و چرخ می‌ان اتاق 12 متری زدم:

– آره آره مرسی.

مکثی کردم و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. هیچ وقت دلم نمی‌خواست سربار دیگران باشم. شاید یاشار خودش کار مهمی داشته باشد. همه نمی‌توانند که بخاطر شوهر بی‌مسئولیت من کار و زندگیشان را کنار بگذارند. اما هرچه فکرش را میکردم، راهی جز یاشار برایم نمانده بود.

– میگم چیزه... تو کی برمی‌گردی شیراز؟

سریع جواب داد:

– هروقت تو بخوای می‌رسونمت. یاور بهم زنگ زد.

دستم را تکانی دادم. همیشه موقع تماس تلفنی زیادی ورجه‌وورجه میکردم:

– من واسم فرقی نداره. هروقت خواستی میریم.

– امروز عصر بخوای می‌برمت. فردا عصر هم بخوای میریم. من کار خاصی ندارم.

نیاز داشتم حداقل یک روز از یاور دور باشم چون احتمال اینکه خانه را برایش تبدیل به جهنم با سیخ داغ، آب‌جوش و سرب داغ کنم می‌رفت.

– امروزو پس بمونیم. فردا عصر میریم.



لبم را گاز گرفتم. خیلی حس بدی داشتم. نمی توانستم این حس مزاحم و معذب را از خودم دور کنم:

-تورو خدا ببخش یاشار که بردن منم افتاد گردن تو. دیگه از یاور بیشتر این هم نمیشه توقع داشت.

-زن داداش...

مکثی کرد و نفسش را بیرون فرستاد:

-اصلا این حرفا رو نزن. من که میخوام این راه رو برم. بعدم من که غریبه نیستم. علاوه بر برادرشوهرت، پسر عموت هم هستم.

با صدای ضربه‌ای که به در اتاق خورد، به سمت در رفتم:

-به هر حال ممنونم ازت. خدافظ.

-خواهش میکنم. خدافظ.

همزمان که گوشی را قطع میکردم با دست دیگرم در اتاق را باز کردم. سولماز با سینی غذا پشت در ایستاده بود و با پایش به در میکوبید.

سریع سینی را از دستش گرفتم:

-دستت درد نکنه.

نفسش را پرصدا بیرون داد. روی زمین نشست و دستش را نمایشی تکان داد:

-این پله‌ها خیلی بد هستن. آدم داغون میشه.

همانطور که آرنجم را به لبه‌ی پنجره تکه داده بودم و موهای جلوی صورتم در اثر وزش باد حاصل

از حرکت ماشین از زیر شالم به رقاص درآمده بودند، خیره شماره‌ی سیو شده در لیست

مخاطبین گوشی موبایلم شدم. زیرلب نامش را زمزمه کردم:

-سولماز...



نفس عمیقی کشیدم و گوشی موبایلم را روی داشبورد گذاشتم. بعد از یک عمر دخترعمو بودن، تازه امروز موقع خداحافظی شماره‌اش را در گوشی موبایلم ذخیره کرده بودم. قصد داشتم حداقل با او رفت و آمد کنم تا این تنهایی دقم ندهد!

نگاهم خیره به جاده و فکرم مدام از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرید و تهش هم نمی‌فهمیدم به چه چیزی فکر می‌کنم. اصلاً شاید به چیزی هم فکر نمی‌کردم، شاید هم ذهنم خواب رفته بود، درست نمی‌دانم. فقط میدانستم که در بی‌حسی مطلق به سر می‌برم.

فضای ساکت ماشین را تن صدای یاشار شکست:

—اگه می‌خوای اهنگ بزار.

همچنان که دستم تکه‌گاه سرم بود و خیره‌ی جاده بودم، بدون تغییر حالتی جواب دادم: —نه همینطوری ساکت بهتره. از بس تو ماشین یاور با صدای بلند اهنگ گوش دادم حالم از هرچی صدای بلنده به هم می‌خوره. تو طول عمرم این جاده رو با سروصدا رفتم و برگشتم. یه بارم این جاده رو توی سکوت بریم تا بفهمم دور و برم چه خبره اصلاً. دنده را عوض کرد و از سرانشیبی جاده پایین رفت: —هر جور راحتی.

دوباره گوشی موبایلم را از روی داشبورد برداشتم و با روشن کردن صفحه‌اش به بک گراند ساده‌اش که یک قاصدک در فضای آسمان بود خیره شدم. از دیروز تا به حال یاور حتی یک تماس هم بامن نگرفته بود که خبر بدهد اصلاً رسیده یا نه. آخرین بازدید تلگرامش هم برای همان دیروز قبل از ظهر بود. این چیزها برای من تازگی نداشت که نگران شوم و زمین و زمان را به هم بدوزم. اصلاً به درک چندان اهمیتی هم برایم نداشت!

یاشار همانطور که حواسش به جاده بود، دستش را دراز کرد و از داشبورد پاکت سیگاری برداشت. نخ سیگاری از آن بیرون کشید و لای به لای انگشتانش گذاشت: —اذیت که نمی‌کنه؟

من که هنوز شوکه بودم از حرکتش، متحیر سرم را تکانی دادم: —نه راحت باش.



یعنی واقعا یاشار سیگاری بود که اینقدر راحت و با مهارت سیگار را لابه‌لای انگشتانش گرفته بود؟ آن‌هم جلوی من!

با فندق ماشین سیگار را روشن کرد و بعد از اینکه پک عمیقی به آن زد، شیشه سمت خودش را پایین کشید و دود غلیظ سیگار را از بینی و دهانش بیرون فرستاد. تمام حرکاتش را زیر نظر داشتیم. آقا و عمو اگر این صحنه را میدیدند واویلا میشد. یاور و احد سیگاری نبودند. حتی برادرهای خودم، آراش و دمیر هم سیگار نمی‌کشیدند.

بالاخره نتوانستم خودم را کنترل کنم و فضولی‌ام زبانم را به چرخش درآورد تا سوالم را بپرسم: -چندوقته سیگار میکشی؟

شانه‌ای بالا انداخت و با کج کردن سیگار به سمت پنجره خاکسترش را بیرون تکاند: -چندسالی میشه.

تعجبم بیشتر شد. او فقط ۲۴ داشت. تفاوت سنی من و یاشار ۶-۷ ماه بود. گرچه این همه مهارت در دست گرفتن سیگار و کشیدن آن، کار دیروز و امروز نبود. تکه‌ام را به در ماشین زدم و کامل به سمتش چرخیدم:

-آقا و عمو میدونن؟

با عصبانیت سیگار را از پنجره بیرون انداخت و باخم به سمتم برگشت:

-چرا برا هرچیزی من باید به آقا و عمو جواب پس بدم؟ مگه اونا که برا زندگی همه تصمیم میگیرن، جواب پس میدن به کسی؟

دل‌پری از عمو و آقا داشت. صدای سرزنش گر ذهنم مواخضه‌ام کرد و نهیب زد:

-اصلا چه ربطی به رو داره فضولچه؟

بی‌راه هم نمیگفت. چرا من باید با حرف‌های احمقانه، خودم را از چشم دیگران بیندازم؟ تکه به صندلی‌ام دادم و راحت سر جایم نشستیم:

-هرطور راحتی. ولی هیشکی از زندگیش راضی نیست. تو نه اولیش هستی نه آخری! بالاخره سرنوشته، آدم میتونه چیکار کنه؟

خنده‌ای عصبی سر داد و دستش را روی فرمان کوبید:



-سرنوشت، سرنوشت! همین سرنوشت‌هاست که پدرمنو درآورده. هرکی هرکاری دلش می‌خواهد با بقیه می‌کنه، ته‌شتم یه برچسب سرنوشت می‌چسبونه روش و خودشو از عذاب وجدان خلاص می‌کنه. اینا همش حرفه زن‌داداش سرنوشت رو خودمون می‌سازیم. چنددقیقه ساکت ماندم و به حرف‌هایش فکر کردم، حق با او بود. سرنوشت ازدواج فامیلی، عقد دخترعمو و پسرعمو در آسمان‌ها خوانده شده و هزاران حرف دیگر، یک عمر مرا در اوج جوانی به ته خط و درماندگی رسانده بود.

آهی کشیدم:

-حق باتو هست یا‌شار. منم اگه عقل الانمو داشتم و راه برگشتی بود حتما سرنوشت‌م رو تغییر میدادم. حتی اگه جنگ جهانی میشد!

از سرعتش کاست و محکم دنده را بین انگشتانش فشار داد:

-اینم یکی دیگه.

با تعجب به چهره‌اش که به ته‌ریشی مشکی رنگی مزین شده بود خیره شدم. او از لحاظ قیافه دقیقا نقطه مقابل یاور بود، حتی از لحاظ رفتاری. یا‌شار موها و ریش‌های مشکی به همراه چشمان قهوه‌ای تیره داشت. یاور موها و ریش‌های قهوه‌ای روشن به همراه چشمان عسلی داشت.

-منظورت چیه؟

ناگهان سوالی پرسید که ماندم چه جوابی بدهم:

-تو از زندگیت با یاور راضی هستی؟

اگر میگفتم بله! که دروغ گفته بودم. اگر میگفتم نه! آنوقت دلیلش را می‌پرسید و بعدش من چه جوابی داشتم که بدهم؟ هرچه باشد یاور برادرش بود، نمی‌آمد که او را ول کند و مرا سفت بچسبد.

-می‌سازیم دیگه.

سری از روی تاسف تکان داد:

-خودم یاور رو میشناسم. یه مدل شخصیتی داره که نمیدونی این طرفیه یا اون طرفی. اون حتی حساب کتابش با خودشم معلوم نیست!

خداراشکر یکی پیدا شد که یاور هزارویک چهره را بشناسد:



– حالا که داداشت رو میشناسی پس حتما از وضع زندگیمون هم خبر داری؟
سری تکان داد:

– این چند روزه متوجه بحثاتون شدم.

پس آن‌طورها هم که فکر میکردم ظاهر زندگیمان هم چنگی به دل نمیزد و کم‌کم داشت خود واقعی‌اش را جلوی دیگران نشان میداد.
نگاه غمگینش را از جاده گرفت و به من دوخت:

– بحث بینتون چقدر جدی هست؟ از این بحثای الکی زن و شوهری هست؟
سرم را تکانی دادم:

– نه. پیوند من و یاور خیلی وقته لبه تیغ قرار گرفته و هر لحظه ممکنه پاره بشه.

یکی از دستانش بند فرمان و دست دیگرش را هنگام صحبت کردن تکان میداد:

– چی بگم زن داداش وقتی خودمم زندگیم رو هواست. دلخوشی ندارم که بخام هرروز پیام ایل، فوقش دوسه بار تو سال یه سر بزیم، اونم اگه مراسم مهمی باشه. خودم رو کلا جدا کردم تا حداقل هرروز ناحقی‌هایی که درحقم شده رو یادم نیاره.

چشم‌هایم لبالب پراز اشک شدند. من یاور را با جان و دل می‌خواستم. اینکه الان راهش از من کج شده بود، مقصر دیگران نبودند. آقا قبل از عقدمان از من پرسید که از این وصلت راضی هستم یا نه؟ و من بالبخند گفتم راضی هستم. چندسال است که دارم چوب راضی بودنم را میخورم.

چشم‌هایم را بستم و زیر لب زمزمه کردم:

– بالاخره بازمیشه این در، صبح میشه این شب.

فصل ۳

مشغول تماشای تلوزیون بودم که کلید درون قفل در چرخید و بالاخره ساعت ۱۰ شب سروکله یاورخان پیدا شد. حتی سرم را برای دیدنش نچرخاندم. تنها نفسم را عمیق بیرون فرستادم و چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم. تحمل دیدنش را نداشتم. از خانه دست نخورده معلوم بود که از دیروز که از ایل مرا جا گذاشته و برگشته بود، اصلا خانه نیامده. یاور آنقدر شلخته بود که اگر



یکساعت تنها در می ماند انگار زلزله زده ها خانه را زیر و رو می کرد. کنارم نشست، دستش را دور گردنم انداخت و سرم را به طرف خودش خم کرد. حالم از همه تماسهایش به هم می خورد. کمی خودم را عقب کشیدم که با اخم نگاهم کرد:

چته آی تک؟

دلم میخواست جیغ بزنم مرا آی تک صدا نزن. مرا برگردان به همان روزهای خوب گذشته. همان روزهایی که جان و ایمانم شده بودی و من رو به قبله ی نگاهت نماز عشق می خواندم. دلم میخواست بپرسم چه شد که به اینجا رسیدیم؟ چه شد که عمر خوشبختیمان اینقدر کوتاه بود؟ اما طبق معمول دهنم را بستم، من قوی نبودم، من قدرتی نداشتم. اگر سر به بی ابرویی می گذاشتم از اینجا رانده و از آنجا مانده میشدم.

به سمت اتاق راه افتادم که پشت سرم آمد و هردوشانه ام را از پشت سر گرفت:

صبر کن.

کمی خودم را به سمت جلو کشیدم تا رهایم کند:

ولم کن.

به زور چرخاندم و روبه رویم ایستاد:

چرا نمیگی چته؟

داد زدم:

حوصله ندارم میفهمی یا نه؟

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد:

باشه باشه.

وارد اتاق شدم و با بغض روی تخت دراز کشیدم. بالاخره روزی گلویم را پاره می کردم و این قلوه سنگ سمج را بیرون می کشیدم. چشم هایم را بستم و سرم را در بالشتم فرو بردم. ربع ساعت بعد کنارم دراز کشید و صدایم زد:

آی تک؟



خودم را به خواب زدم، حوصله‌اش را نداشتم. دستش را میان موهایم برد. همچون بچه گربه‌ی تنهایی شده بودم که محتاج نوازش بود اما از سمت دیگر دلم نمیخواست نزدیکم شود، از او و از زندگی بریده بودم. باصدای گرفته‌ای گفتم:

-دستتو بردار نمیزاری بخوابم.

دستش روی سرم بی حرکت ماند:

-نمیشناسمت آی تک. دیگه نمیشناسمت.

با عصبانیت سر جایم نشستم و باصورتی براق از خشم به خودم اشاره کردم:

-چه جالب؟ تو منو نمیشناسی؟ اتفاقا من اصلا تورو نمیشناسم!

متحیر نگاهم کرد:

-منظورت چیه آی تک؟

دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و با تمام قدرتم چشم‌هایم را روی هم فشردم:

-اینقد منو آی تک صدا نزن، بدم میاد اسممو مخفف میکنی.

دستم را از روی گوشتم کنار کشید و وادار به شنیدنم کرد:

-چطور شده حالا بدت اومده؟ قبلنا که خوشت میومد.

با خشونت دستش را پس زدم و از روی تخت بلند شدم:

-قبلنا خربوادم، احمق بودم، نفهم بودم.

پتو و بالشتم را چنگ زدم و همانطور که شاکی به سمت در میرفتم تهدید کردم:

-دور و بر من نمیایا وگرنه خودمو از پنجره پرت میکنم پایین.

پشت سرم ایستاد:

-تو معلومه اصلا چته؟

برگشتم و پوزخندی زدم:

-یعنی تو نمیدونی؟



باز هم طبق معمول همیشه تیکه پرانده بودم. هرچقدر با خودم کلنجار میرفتم نمیتوانستم واقعیتی که فهمیده بودم را توی صورتش بکوبم. من هنوز هم پرده حجب و حیایی که بینمان بود را نگه داشته بودم، اگر ان پرده پاره میشد همین یک ذره حیا و آرامش هم برباد میرفت. روی مبل دراز کشیدم و اشک‌هایم روان شدند. خدایا کی این کابوس تمام میشد؟ یعنی میشد روزی از خواب بیدار شوم و ببینم هنوز هم همچون اوایل نامزدی و ازدواجمان من خوشبخت‌ترین زن روی کره زمین هستم؟!

چند دقیقه بعد لامپ راهرو روشن شد و پشت بندش صدای در که محکم به هم کوبیده شد آمد. بالشتیم را از زیر سرم کشیدم و محکم روی زمین کوبیدم: -به درک که رفت!

چنان دادی زدم که حنجره‌ام سوراخ شد. چه میکردم وقتی هیچ‌جوره در این زندگی جا نمیشدم؟ این زندگی بیش از حد تنگ شده بود، حتی روح هم می‌شدم نمی‌توانستم خودم را در آن جا بدهم.

در این میان مهمان دعوت کردنم چه بود دیگر. جدیداً غرغرو و به شدت کم حوصله شده بودم، حتی به ترک دیوار هم ایراد می‌گرفتم و نق می‌زدم. همانطور که زیر لب انواع فحش‌ها را به ترتیب چیده و یکی پس از دیگری نثار خودم میکردم، مشغول دم کردن چای شدم. یاور از دیشب که رفته بود هنوز به خانه برنگشته بود. دیروز که یاشار مرا رساند، برای امشب به صرف شام دعوتش کرده بودم. در این چندسالی که عروسی کرده بودیم، حتی یک‌بار هم به خانه ما نیامده بود. سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم و تعارفش کردم. فنجان چای را از درون سینی مسی پر نقش و نگارم برداشتم:

-مرسی زن داداش زحمت کشیدی.

سینی را روی میز گذاشتم و روبه‌رویش نشستم:

-نوش جونت چه زحمتی.

اوهم فنجان را روی گل میز روبه‌رویش گذاشت:



- پس داداش یاور کجاست؟

لبم را جمع کردم و با لبخندی زور کی جواب دادم:

- از دیشب که رفته هنوز خونه نیومده.

متعجب خیره‌ام شد و همزمان گوشی موبایلش را از جیب کتش بیرون کشید:

- واقعا زن داداش؟ چرا اخه؟

مشغول شماره گرفتن شد:

- الان بهش زنگ میزنم.

خودم که به هیچ عنوان حاضر نبودم غرورم را زیر پا بگذارم و به یاور زنگ بزنم، پس منتظر نگاهش کردم.

ناامید گوشی موبایل را از کنار گوشش فاصله داد، مورب به سمتم گرفت و تکان داد.
- خاموشه.

بادم خوابید و از جایم بلند شدم:

- ولش کن. من عادت کردم به این کاراش. بعد از یه عمر اومدی خونه داداشت که اونم نیستش.

شانه‌ای بالا انداختم و به سمت بسته بزرگ مستطیل شکل کادوپیچ شده رفتم:

- بیخیال. بزار ببینم چی واسمون آوردی.

کنار جعبه بزرگ زانو زدم و مشغول واریسی دور و اطرافش شدم تا جایی برای باز کردنش پیدا کنم. اوهام کنارم زانو زد و یک طرف جعبه را به سمت خودش چرخاند:

- از این سمت باز میشه.

بعد هم مشغول باز کردن جعبه شد:

- امیدوارم خوشت بیاد.

در جعبه را که باز کرد. یک جفت گلدان زیبا، پراز نقش و نگار به رنگ قهوه‌ای تیره بلوری در جعبه خودنمایی میکرد.

با ذوق یکی از گلدان‌های باریک و بلند که ۷۰-۸۰ سانتی متر طولش بود را از جعبه بیرون کشیدم:

- وای چقد اینا قشنگن یاشار. دستت درد نکنه.



او هم آن یکی گلدان را بیرون کشید و روی پارکت گذاشت:
 - خوشحالم که خوشت اومده. تموم نقش و نگارهای روش کار دسته.
 با چشم‌های گردشده به سمتش چرخیدم:
 - واقعا؟

لبخند کجی زد:

- آره. مبارکت باشه. گرچه دور هم هست ولی گل خونتونه.
 نگاهی دیگر به گلدان انداختم:

- مرسی یاشار خیلی باارزشه واسم.

گلدان به بغل از سر جایم بلندشدم و دور تا دور خانه را از نظر گذراندم تا یک جای خوب که توی چشم هم باشد برایش پیدا کنم. دو طرف میز آل سی دی یمان با فاصله‌ای تقریباً یک متر-یک مترونییم به سه گوش دیوار ختم میشد و فضایی خالی داشت. یکی از گلدان‌ها را در سه گوش گذاشتم و چند قدم عقب آمدم تا زاویه‌اش را از دور نگاه کنم و ببینم خوب شده است یا نه. یاشار هم آن یکی گلدان را برداشت و در سه گوش دیگر گذاشت. یک نگاهم با دقت به سمت آن گلدان و یک نگاهم به به سمت این گلدان بود.
 با ذوق به سمت یاشار چرخیدم و دست‌هایم را به هم کوبیدم:
 - خیلی خوب شد.

او هم با لبخند سرش را تکانی داد:
 - عالیه.

ناگهان با یادآوری اینکه یاشار مهمان من است و هنوز چیزی برای شام حاضر نکرده‌ام هراسان به سمت آشپزخانه رفتم:

- اصلاً یادم رفته بود که واسه امشب دعوت کردم. برای همین پلو و خورشت درست نکردم.
 امشب یه غذای حاضری درست میکنم ولی این قبول نیستا باید یه دفعه دیگه بیای تا من بتونم خوب ازت پذیرایی کنم.



تند تند پشت سرهم بلند بلند حرف میزد و در کابینت‌ها را باز میکردم و به هم میکوبیدم. همانطور که چیزهایی از کابینت‌ها بیرون می‌آورد، دوباره به حرف آمدم:

—خب خب بزار بینم چی داریم اینجا.

هرچه به ذهنم می‌آمد برای درست کردن، با گشتن میدیدم که یک قلم از وسایلیش را ندارم. به سمت یخچال چرخیدم که با یاشار س*ینه به س*ینه شدم. هین بلندی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم:

—وای ترسیدم تو کی اومدی؟

فنجان به دست روی صندلی، میز صبحانه خوری نشست:

—از وقتی تق تق در کابینت‌ها رو میکوبی به هم اینجا هستیم.

در یخچال را باز کردم:

—چی میخوری یاشار؟ یه چیزی بگو که زود آماده بشه.

جرعه‌ای از فنجان چایش نوشید:

—خودتو اذیت نکن. یه املت درست کن بخوریم.

لبم را گاز گرفتم و به سمتش چرخیدم:

—زن این حرفا رو. بعد از یه عمر اومدی خونه‌م پیام املت بزارم جلوت؟

به سمتش رفتم و دستم را برای گرفتن فنجان چای دراز کردم:

—اون سرد شده بده برات عوضش کنم.

فنجان را از جلوی دستم کنار کشید:

—نه نمیخواد من چایی رو سرد میخورم.

شانه‌ای بالا انداختم و دوباره به سمت یخچال رفتم:

—هرطور راحتی. بازم خواستی بگو برات بریزم.

جرعه‌ای دیگر از چایش نوشید:

—ممنون.



با دیدن پنیر پیتزا ذوقی کردم، میتوانستم پیتزا درست کنم. از فریزر بیرون کشیدمش. کالباس هم برداشتم و با یادآوری اینکه قارچ و دلمه نداریم بادم خوابید. تازه نان پیتزاهم نداشتیم. شروع کردم لبم را جویدن، آبرویم درخطر بود. یاشار کنارم ایستاد و با بندکردن دستش به یخچال درش را بست:

—به چی دوساعته زل زدی؟ منکه گفتم خودتو اذیت نکن.

مدام از سرو کولم عرق می ریخت و حسابی معذب شده بودم. بعداز اینهمه سال خانه داری عرضه جمع و جور کردن یک مهمانی تک نفره را هم نداشتیم.

یاشار به سمت سالن نشیمن رفت و از روی مبل کتش را برداشت. هراسال به سمتش رفتم:

—میخواهی بری؟ الان یه چیزی درست میکنم، تازه سرشبه.

لبخندی زد و همزمان کتش را پوشید:

—کجا برم اخه؟ من تا شام نخورم که جایی نمیرم.

با اخم به یقه کتش زل زدم:

—پس چرا شال و کلاه کردی؟

گوشی موبایلش را از روی میز وسط مبلمان برداشت و در جیب داخلی کتش گذاشت:

—میرم یه چیزایی بخرم پیام غذای مخصوص یاشار رو درست کنیم.

متعجب نگاهش کردم:

—درست کنیم؟

شانه‌ای بالا انداخت:

—آره. مگه چیز عجیبیه؟

معلوم است که عجیب بود. در ایلِ مردسالار، هیچ مردی دست به سیاه و سفید نمیزد و کار خانه را تماما زنان انجام میدادند. یاور حتی زمانی که میخواست کانال تلویزیون را عوض کند اگر ریموت تلویزیون در فاصله یک متری اش هم بود ازمن می خواست آن را برایش ببرم. آنقدر یاور شلخته بود که راه رفتن عادی اش هم خرابکاری به بار می آورد. هرروز باید با غرغر و داد و بیداد ریخت و پاش های او را جمع میکردم.



انگار ذهنم را خواند که یقه کتش را درست کرد و همانطور که به سمت در خروجی می‌رفت جواب درگیری‌های ذهنم را داد:

—من چندساله تنهایی زندگی میکنم. هم خونه‌داری یادگرفتم، هم آشپزی. برامم اهمیتی نداره رسم و رسومات ایل که مردا از این کارها منع میشن. من زندگی خودمو دارم. اون جور که دلم بخواد زندگی میکنم.

خم شد و پاشنه کفشش را بالا کشید:

—چیزی لازم نداری؟

متحیر سرم را تکانی دادم که هنگام راست شدن از حالت خمیده‌اش متوجه شد. با تمام مردان ایل فرق داشت. شاید حق با خاله‌زنک‌های طایفه بود، یاشار زیادی برای ساغر زیاد بود! دستش را به دستگیره در گرفت:

—زود برمیگردم.

او از در خارج شد و من همچنان که انگشتانم را درهم پیچانده بودم، زل زده به جای خالی او و رو به در بسته ایستاده بودم. اگر پسران یا مردان ایل می‌فهمیدند مردی کفگیر به دست گرفته یک‌عمر مسخره‌اش میکردند و می‌خندیدند. به سمت آشپزخانه راه افتادم و در ذهنم فقط چند کلمه رژه می‌رفت (یاشار واقعا آدم عجیبی بود). همچون مهاجری میماند که از کشوری دیگر وارد خاک ایل شده است و هیچ اطلاعی از رسم و رسومات و قوانین ندارد!

نمیدانستم چه غذایی قرار است درست کند و چه چیزهایی بخرد که حداقل وسایل اولیه‌اش را آماده کنم. پس روی صندلی آشپزخانه نشستم. دستم را زیر چانه‌ام بردم و آرنجم را روی میز گذاشتم. فکرم دوباره درگیر یاور شد، یعنی الان کجا بود؟ چه میکرد؟

به حال زندگی‌ام مدام افسوس می‌خوردم. روزی نبود که دلم از غصه باد نکند، آخر شب‌ها نترکد و اشکم روان نشود. زیرپلکم کمی خیس شد، با انگشتم اشک زیر پلکم را گرفتم. آدم‌ها برای اشخاص با ارزش اشک میریزند نه کسی که ارزشش را مدت‌هاست از دست داده است. دلم به حال خودم و بدبختی مادام‌العمرم می‌سوخت.



با صدای زنگ آپارتمان بالاخره به خودم آمدم و از سر جایم بلندشدم. حتم داشتم یاشار است. جلوی آینه جاکفشی توی راهرو نگاهی به خودم انداختم. خیسی زیرپلکم را گرفتم، گره روسری‌ام را محکم‌تر کردم و با زدن لبخندی اجباری درآینه، بینی‌ام را بالا کشیدم. در را که گشودم یاشار را با کوله‌باری از کیسه‌های خرید پشت در یافتم. سریع کیسه‌ای را از دستش گرفتم:

–این همه وسایل برا چی خریدی یاشار؟

با نفس نفس زدن کیسه‌های باقی‌مانده را کنار این گذاشت و کمرش را راست کرد:
–چند روزی که ایل بودید خرید نکردید. واسه همین چیزایی که فعلا احتیاج داری گرفتم تا داداش یاور بیاد.

با قدردانی نگاهی به چهره دلنشینی که ته آن یک مظلومیت عمیق موج میزد انداختم. بین او و یاور از اینجا تا کره مریخ فرق بود، فرق‌هایی که آنقدر زیاد بودند که باید برای چیدنشان کنارهم از اینجا تا کره مریخ، آنها را بدون خط فاصله مینوشتی تا جا شود! یاور مرا همینطور رها کرده و رفته بود. اصلا کارش بود، منتظر فرصت میگشت تا تقی به توقی بخورد و برود.

مشغول کمک کرده به یاشار برای بردن کیسه‌ها به آشپزخانه شدم:

–مرسی یاشار بخدا خجالتم دادی، من راضی به زحمت نبودم. واسه یه شام ببین به چه دردسری انداختم.

کیسه‌ای که حاوی سبزی‌جات بود را روی میز صبحانه خوری گذاشت:

–حرف نباشه دستیار. کم تعارف کن.

همانطور که در یخچال را باز کرده و خریده‌ها را درون یخچال می‌چیدم، به حالت سوالی تکرار کردم:

–دستیار؟

کتش را از تن بیرون آورد و روی پشتی صندلی انداخت. آستین‌های پیراهن اتوخورده سفیدرنگش را بالا زد:

–بله خانوم. قرار شد من آشپزی کنم!



به سمتش رفتم و روبه‌رویش ایستادم:

–لباست رنگ روشنه، کثیف میشه یاشار. تو بیا کنار به من بگو دستور پخت غذاتو، من خودم درست میکنم.

شانه‌ای بالا انداخت. دستش را زیر شیرآب گرفت و مشغول شستن دست‌هایش شد:

–خب کثیف بشه، میترسی شسته نشه؟

دستمال حوله‌ای را از روی کانتر برداشتم و پشت سرش ایستادم. با چرخیدنش به سمتم، دستمال را به سمتش گرفتم:

–بیا.

دستمال را گرفت و سرش را اطراف اشپزخانه چرخاند:

–پیش‌بند نداری؟

باچشم‌های گردشده نگاهش میکردم. این یکی را حتما شوخی میکرد. حتی من که یک زن خانه‌دار بودم اگر پیش‌بند می‌بستم یاور آنقدر تیکه می‌انداخت و مسخره‌ام میکرد که کلا قید پیش‌بند بستن را زده بودم.

همانطور جلویم منتظر ایستاده بود:

–نداری؟

در حالت چهره‌اش که اصلا شوخی یا دست انداختن نبود. به سمت کشوی کابینت ام‌دی‌اف قهوه‌ای رنگ رفتم و پیش‌بند استفاده نشده را از زیر سفره‌های تاشده بیرون کشیدم. ازبس از پیش‌بند استفاده نکرده بودم، خط تایش هندوانه قاچ میکرد!

پیش‌بند را با دودلی به سمتش گرفتم:

–اگر یاور این مدلی بیاد و ببینت حسابی مسخرت میکنه.

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت:

–این طرز تفکرات عقب مونده‌ای اصلا برام اهمیت نداره. مهم اینه که با آشپزی کردن حس خوبی بهم دست میده.

کیسه سبزیجات را از روی میز برداشت و درون سینک سرازیر کرد:



-تا تو اینا رو میشوری منم مرغ‌ها رو نگینی خورد میکنم. فقط کارد و تخته آشپزخونت کجاست؟ همانطور که در کف اصطلاح نگینی خورد کردنش مانده بودم با دستم جای تخته و کارد را نشانش دادم. قشنگ مشخص بود که به برنامه‌های تلوزیونی آشپزی علاقه دارد و آنها را با جدیت دنبال می‌کند!

گوجه، خیار، کاهو، کلم قرمز، قارچ و فلفل دلمه‌ای را شستم و روی آب‌چیک گذاشتم. همانطور که دستم را در سینک بالا آورده بودم، قطره قطره هم از آن آب می‌چکید. به سمتش چرخیدم و دستم را با دستمالی که یاشار دستش را با آن خشک کرده و روی پشتی صندلی انداخته بود، خشک کردم. فیله مرغ را ریز ریز خورد کرده و در کاسه‌ای ریخته بود. کاسه به دست به سمت سینک راه افتاد که کاسه را از دستش گرفتم:

-من می‌شورم.

بدون تعارف کاسه را به من داد و نان باگت‌های تازه که بویشان مسـت کننده بود را روی میز گذاشت. با دیدن چاقوهای آشپزخانه چیده شده روی شاسی‌شان چاقوی مخصوص برش نان که دندان‌های درستی داشت را از روی آن برداشت. همه‌چیز هم که بلد بود و استفاده از وسایل آشپزخانه هم که میدانست! مشغول دایره دایره بردین نان‌ها از عرض و به قطر ۵-۶ سانت شد. شانه‌ای بالا انداختم و دهانم را همچون ارسطوی سریال پایتخت کج کردم. گوشت‌ها را شستم و در سبدي ریختم. با لبخند به سمتش چرخیدم:

-خب حالا چیکار کنم سرآشپز؟

همانطور نان باگت‌ها را رها کرد و به سمت اجاق گاز رفت:

-خب ماهی‌تابه و روغن کجاست؟

هرکاری که میگفت را مو به مو انجام میدادم. او مشغول سرخ کردن گوشت‌ها و من مشغول درست کردن سالاد شدم. روی مقداری از کلم قرمزهای خوردشده هم آب‌غوره ریختم و در یخچال گذاشتم تا جا بیوفتد.



نان‌های بریده شده دایره‌ای را روی سینی ماکروفر چید، تکه‌های مرغ سرخ شده را روی آن ریخت و یک لایه پنیرپیتزا هم به آن افزود. به همین ترتیب قارچ، فلفل دلمه و پنیرپیتزا هم لایه لایه اضافه کرد. در نهایت روی هرکدام هم یک قاچ دایره‌ای لیمو برید و گذاشت. به سمت ماکروفر رفت و با تنظیم کردن دمایش سینی را درون ماکروفر گذاشت. بعد هم خطاب به نان‌ها و مخلفات چیده شده روی آن از پس شیشه ماکروفر گفت:

—ببینم امشب رو سفیدم میکنید یا نه!

سریع روی میز را مرتب کردم و تیکه کشیدم. مشغول اسکاچ کشیدن روی ظرف‌های کثیف بودم که کنارم ایستاد و بشقاب‌ی را زیر شیرآب گرفت. همانطور که اسکاچ را روی بشقاب در دستم میکشیدم کمی به سمتش متمایل شدم و در دلم گفتم:

—خدایا توبه توبه، ظرف هم میشوره!

چنان با دقت ظرف‌ها را آب میکشید که تعارف کردن را از یاد بردم. اصلاً نمیدانم کجا سیر میکردم که تند تند ظرف‌ها را بی حرف میشستم و در سینک می گذاشتم. خودبه‌خود ساکت شده و در خودم فرو رفته بودم. بعد از اتمام کارمان روبه‌روی هم روی صندلی میز صبحانه‌خوری نشستیم. دو دستش را از آرنج تا ساعد روی میز گذاشت و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. من هم ساکت نگاهم مدام به هرطرف میچرخید. سرش را به سمت ماکروفر خم کرد:

—بنظرت آمادست غذا مون؟

شانه‌ای بالا انداختم و موهای روی روپیشانی‌ام را زیر روسری بردم:

—نمیدونم آشپز تویی.

چشم‌هایم را ریز کردم و با حالت زار و نزاری گفتم:

—کی پس آماده میشه؟ من گشمنه.

خیلی سعی میکرد با حالت بچه‌گانه‌ای که به خودم گرفته بودم زیر خنده نزنم. از جایش بلند شد، پیش‌بند آشپزخانه را باز کرد و روی کانتر گذاشت:

—فکر کنم آمادست. تو سفرت رو بچین تا من بیمارمشون بیرون.



سالادهایی که درست کرده بودم همراه با نوشابه و بقیه مخلفات روی میز چیدم. یاشار مدام دور خودش میچرخید، سر من هم همراه با او به این سمت و آن سمت میچرخید. بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم:

—چی میخوای؟

دستش را بالا آورد و تکانی داد:

—یه چیزی که باهاش سینی رو از تو ماکروفر بیارم بیرون.

به سمت یکی از کشوها اشاره کردم:

—دستکش دستگیره‌ای اونجا هست.

بشکنی روی هوا زد و دستگیره کشو را به سمت خودش کشید:

—میخوای یه زنگ دیگه به یاور بزن بینیم میاد برا شام یا نه؟ شاید گوشیشو روشن کرده باشه.

روی صندلی نشستیم و با حرص چنگالم را درون ظرف سالاد فرو بردم:

—فکر نکنم امشب هم بیاد.

از روی تاسف سری تکان داد:

—شب کجا میمونه که خونه نمیاد؟ خونه مامان ایناهم که زیاد رفت و آمد نداره.

چنان سس مایونز را روی تکه کاهویی که به سر چنگالم زده بودم خالی کردم که از روی چنگال

و کاهو به داخل ظرف سالادم سرازیر شد:

—همیشه همین طوره.

بعدهم چنگال را به دهنم بردم و مشغول جویدن غیرعادی کاهوی پر از سس شدم. باخم تکه‌اش

را به کانتیر تکه داد و مدام جفت دستکشی که در دست راستش بود را کف دست چپش میکوبید:

—شب تنها میمونی یعنی؟

سرم را تکانی دادم و چنگال پراز سسم را در ظرف کلم‌قرمز و آب‌غوره فرو بردم. اصلا حرکاتم

دست خودم نبود. از درون میلرزیدم. با چنگال چندباری محتویات درون ظرف را بالا آوردم اما

آب‌غوره قرمز شده و کلم‌ها از دندانهای آن می‌ریختند. با عصبانیت چنگال را در سینک پرت

کردم:



-آه چرا چنگال، قاشق نشد که نریزه!

خیلی واضح داشتم چرت و پرت میگفتم. همچنان که حالت چهره عصبانی‌ام را حفظ کرده بودم به سمت بریدگی میان آشپزخانه و سالن نشیمن راه افتادم. یاشار که نزدیک به من بود، مچ دستم را گرفت:

-کجا میری؟

با جدیت سرم به سمتش کج شد:

-برم قاشق بیارم!

ابروهایش به هم نزدیک و گوشه پلک‌هایش به سمت پایین کشیده شدند. حالت چهره‌اش غم را فریاد میزد:

-خوبی آی تکین؟

بی تفاوت سرم را تکان دادم:

-اره چرا میپرسی؟

دستش را به سمت سالن نشیمن دراز کرد:

-از رو مبل میخوای قاشق بیاری یا از رو میز ال‌سی‌دی؟! رو میز قاشق هست.

تازه متوجه اطرافم شدم. پوفی کشیدم و همچون لشکر شکست خورده بی حال سرجایم روی صندلی نشستم. عقلم هم داشتم از دست میدادم.

سرم را پایین انداختم و دستم را تکه‌گاه پیشانی‌ام کردم. داغی اشک از چشمم دل میکند و از روی تیغه بینی‌ام عبور می‌کرد و روی رومیزی می‌چکید. بدنم شروع به لرزش و ناگهان پشت کمرم هم شروع به مور مور کرد. دستی روی شانه‌ام قرار گرفت، سرم را بلند کردم و با چشمان خیسم به چهره گرفته یاشار زل زدم.

-چته آی تکین؟ چرا نمیریزی بیرون این دردی که داره نابودت میکنه؟

چه میگفتم؟ پسرعمویم بود، که باشد! او برادر یاور بود. مگر میشد پیش او گله و شکایت برادرش را بکنم؟

لیوان آبی به دستم داد. لیوان را گرفتم و نخورده روی میز گذاشتم. انگار ذهنم را خوانده بود:



–آی تکین من مثل مردای ایل یا هر مرد دیگه‌ای که اطرافت میبینی و باهاشون برخورد داشتی، نیستم. فکر نکن چون داداش یاور هستم، طرف اونو میگیرم. من طرف حقم. لطفا اینجور خودتو نابود نکن. تو اصلا اون دختر سرزنده‌ای که من میشناختم نیستی. چی به سرت اومده که داری عین بید میلرزی؟

محکم دستش را گرفتم و چندبار پشت سرهم سرم را تکان دادم:
–فایده نداره یاشار. فایده نداره. هیچ کس حرفمو باور نمیکنه.

جلوی پایم زانو زد:

–چرا فایده نداره؟ تو بگو من باور میکنم. قول میدم اگه حرفات منطقی بود، اگه تونست وجدان منو راضی کنه کمکت هم بکنم.

فنجان طاقتم سرریز شد و حرفایی که یک عمر با چوب در فنجان طاقتم میچپاندم تا لبیز نشوند به یک‌باره سرآزیر شدند. هیستریک گریه میکردم و حرف میزد. صدایم میلرزید، دلم میلرزید اما کم کم داشتم خالی میشدم. آنقدر گفتم که نفس کم آوردم. برای این که چیزی را از قلم نیندازم هنوز جمله قبلی تمام نشده بود، به سرعت به سراغ جمله بعدی میرفتم.

جان از تنم انگار رفت، حسی شبیه به خلا داشتم. اولین باری بود که درباره مشکلات چندساله‌ام پیش کسی سفره دل باز میکردم.

اشکم را با پشت دستم گرفتم و سرم را روی میز گذاشتم. اصلا در عالم خودم نبودم که متوجه تغییر حالت‌های یاشار شوم.

اشکم از چشمم فرو می‌ریخت و روی رومیزی می‌چکید. دست یاشار روی سرم قرار گرفت:
–بلند شو.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. حتما قصد داشت جانب‌داری برادرش را بکند. یک لحظه پشیمان شدم، نباید حرفی می‌زد! هنوز باخودم برای درست بودن یا نبودن کارم درگیر بودم که صدای داداش از جا پراندم.

–مگه نمیگم بلند شو!!



سیخ سرجایم ایستادم. اشکم بندآمده بود و حال تبدیل به سکسکه شده بود. با چشم‌هایی گشاد به او که کل صورتش قرمز و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود خیره شدم. یک لحظه ترسیدم، نکند مرا کتک بزند!

دو دکمه اولش پیراهنش را باز کرد و دست به کمر چندقدمی عقب و جلو رفت. ناگهان به سمتم خیز برداشت و با خشونت یقه‌ام را گرفت. چنان قالب تهی کرده بودم که توانایی حرف زدن را از یاد بردم. شاید هم کر و لال به دنیا آمده بودم! چنان فریادی توی صورتم زد که انگار تندباد آمد و مرا به عقب هل داد:

— به چه حقی این همه سال خفه خون گرفتی و هیچی نگفتی؟ چرا دهن لامصب‌تو بستی و گذاشتی اینقد بهت ظلم کنه؟ مگه تو بی‌صاحبی؟ مگه تو بی‌کس و کاری؟ پس اون دمیر و آرایش بی‌غیرت کدوم قبرستونی بودن که از تنها خواهرشون غافل شدن؟ تو غلط میکنی وقتی اینهمه یاور داره بهت ظلم میکنه، وقتی جلو چشمت داره بهت خیانت میکنه هنوزم تو این خراب شده موندی. برای چی داری میجنگی؟ از چی میترسی؟

چنان به عقب هلم داد که محکم به در یخچال برخورد کردم. از برخورد دستگیره در یخچال به کمرم اخمم درهم کشیده شد و کمی از یخچال فاصله گرفتم. دستش را تهدیدوار جلویم تکان داد:

— همین الان میری وسایلاتو جمع میکنی. اون چمدون لعنتیتو میبندی تا ببرمت خونه عمو. اگه تو نمیتونی حرف بزنی، من حرف میزنم. من تکلیفتو روشن میکنم.

زبانم خشک شده و به کامم چسبیده بود. جانی در پاهایم نمانده بود. دستم را به لبه این گرفتم تا پخش زمین نشوم. عکس‌العمل یاشار با تصورات من، زمین تا آسمان فرقش بود. حق با یاشار بود، من احمقی بیش نبودم که هنوز هم به این خانه و زندگی چسبیده و ول نمیکردم. دوباره داد زد:

— مگه باتو نیستم؟!!

چنان قفسه سینه‌اش از عصبانیت محکم بالا و پایین میرفت که از روی پیراهن هم مشخص بود.



دستش را دور گردنش کشید:

–وای به حالت آی تکین، وای به حالت اگه بخوای برگردی به این خراب شده.

بالاخره زبان باز کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

–اگه من برم خونه‌ی بابام، راب طه‌ها ازهم میپاشن. داداشام رو یاور تفنگ میکشن، دعوا میشه شاید یکی کشته بشه. میشیم نقل مجلس مردم ایل...

هنوز میخواستیم به دلیل تراشی‌هایم ادامه بدهم که مشتی به پیشانی‌اش کوبید:

–منو دیونه نکن آی تکین. منم یه عمر ازهمین مردمی که میترسی نقل مجلسشون بشی ضربه خوردم و زندگیم رفت رو هوا. گوربابای همشون، تو بشینی اینجا دیوونه بشی که میترسی پشت سرت حرف بزنی؟ اصلاً بزار حرف بزنی تا جونشون بالا بیاد. تو چندساله مشکل داشتی مگه کسی باخبرشد؟ مگه غصتو خوردن که میترسی؟ زندگی تو به هیچ کس ربطی نداره. طلاق بگیر خودتو راحت کن.

هین بلندی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم. اسم طلاق که می‌امد انگار آینه‌ها حمله میکردند، همه وحشت‌زده میشدند. تند تند سرم را تکانی دادم:

–نه یاشار خودت میدونی دختری که تو ایل اسم کسی روش باشه و اون طرف ولش کنه تا آخر عمر تنها میمونه و کسی سراغش نمیره. مثل ساغر که تو زدی زیر نشونتون. دیگه وای به حال من که یه زنم. از اینا گذشته من دردم این نیست که کسی نیاد سمتم و نتونم دوباره ازدواج کنم. اگه من طلاق بگیرم هیچ کدوم از دخترای جوون که شوهردارن از ترس این که مبادا شوهرشون به من چشم داشته باشه و من قاپ شوهرشونو بدزدم سمتم نیان. دیگه نمیتونم تو عروسی‌ها قری بپوشم و برقصم. نمیتونم تو مهمونی‌ها بیام، نمیتونم بلندبخندم. نمیتونم لباسای رنگ روشن بپوشم. نمیتونم حتی از خونه بیرون برم. میشم عین یه زن عزادار گوشه‌گیر. من نمیتونم چنین شرایطی رو تحمل کنم. دووم نمیارم یاشار، دق میکنم.

با حرص دندان‌هایش را روی هم سابید:

–این چرت و پرتا چیه که به هم میافی؟ مگه دوره صاف و صادقون هست؟ بعدم نگران ساغر نباش، ساغر از من و تو زرنگ‌تره. از خداهش بود تا من بزنی زیر نشون و اون بتونه به عشقش



برسه. این چیزایی که تو میگی برای دوره هزارسال پیش بوده و تاریخ انقضاشون تموم شده. لطفا منو روانی نکن، به جای این چرت و پرت بافی‌ها برو وسایلاتو جمع کن. قطره اشک‌هایی که داغیشان صورتم را میسوزاند کنار زدم:

هنوزم همونطوره یاشار، مثل قبل. تو این چندسالی که تو نبودی بخدا هیچی تغییر نکرده. الان که تو خونه یاورم دردم یکی هست. اگه از این خونه برم دردم هزارتا میشه. باید حداقل بتونم یه درآمد واسه خودم داشته باشم که از یاور جداشدم بتونم زندگیمو به حالت عادی بگردونم. من اگه از یاور جداشم باید قید ایل رو بزنم برای همیشه.

دستانش را بالا برد و همزمان شانهاش هم بالا انداخت:

بزن. قیدهمه رو بزن، واسه خودت یه زندگی آروم بساز. مگه من که قیدهمه رو زدم چی ازم کم شد؟ حداقل هرروز رفتاراشون جلو چشمم نیست که دق کنم. دارم یه گوشه‌ی این دنیا زندگیمو میکنم. بعدم مگه خونوات مُردن که تو به این چیزا فکر میکنی؟ اونا که نمیان بخاطر حرف مردم دخترشونو ول کنن؟ مگه خونوات به گدایی افتادن که تو به درآمد فکر میکنی؟ ملتسمانه به چشمانم زل زد:

این فکرای احمقانه رو نکن آی تکین. مشکل از تو نیست. تو از گل پاک‌تری. مگه تو خدایی نکرده خطایی کردی که میترسی؟ توروخدا عاقل باش. بخدا دیونه میشی اونوقت دست یاور پیش هست. راحت میزارت کنار. درد اینکه یه زن دیونه رو بزاره کنار برات گرون تر تموم میشه. تو پیش دستی کن، تو بزارش کنار.

همانطور که بینی‌ام را بالا میکشیدم متوجه بویی شدم. چندبار پشت سرهم بوکشیدم و نگاهی به اطرافم انداختم. با دیدن ماکروفر، تازه یادم به غذا افتاد و داد زدم:

سوخت!!!

هردو به سمت ماکروفر دویدیم و از شیشه درونش را نگاه کردیم. از غذای خوشمزه امشبمان فقط یک کوه ذغال میان انبوه دودهای خاکستری به جای مانده بود.

به سمت یاشار نگاهی انداختم:

مگه تایمرشو تنظیم نکرده بودی؟



در شیشه‌ای ماکروفر را به سمت خودش کشید:

-یادم نیست.

بالخم به چشمان تیره‌اش زل زدم که شانهاش را بالا انداخت. هردو باهم دودهای خارج شده از ماکروفر را با تکان دادن دست‌هایمان کنار میزدیم. چنان غرق صحبت شده بودیم که حتی بوی سوختگی هم استشمام نمی‌کردیم.

یاشار در ماکروفر را بست و کتش را از روی پستی صندلی چنگ زد:

-اینم غذا نشد واسمون. پاشو جمع کن وسایلاتو، تو راه که میرسونمت خونه عمو یه چیزی هم میخوریم.

به سمت ماکروفر رفتم:

-چرا بستیش؟ خونه رو دود برداشته اول بزار اینجاها رو تمیزکنم.

با دستش زیردستم که به سمت ماکروفر دراز شده بود زد و از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش غرید:

-یه عمر شستی و تمیزکردی چی گیرت اومد؟ دارم بهت میگم جمع کن بریم.

سرم را تکانی دادم به سمت اتاق خوابم راه افتادم. درهمین فاصله کم، از آشپزخانه تا اتاق خواب قانع شدم که حق با یاشار است. او عقلش بیشتر از من میرسید. با پشتبانی یاشار اعتماد به نفسم بالا رفته بود. یاشار که برادر یاور بود از من طرفداری کرده بود. قطعا خانواده‌ام هم طرف مرا میگرفتند. من هنوز حرفی به آن‌ها نزده بودم که از عکس‌العمشان می‌ترسیدم.

با چنگالم مشغول ضربه زدن به ورقه لازانیا شدم. یاشار چنگالم را از دستم کشید و تکه‌ای از لازانیا به سر آن زد، بعدهم به سمت دهانم گرفت:

-بخور.

صورتم را عقب کشیدم:

-میل ندارم اصلا.

سرش را بالا انداخت و چنگال را جلوتر آورد:

-بخور اینو. دستمو رد نکن. بین شدی پوست و استخون.



چنگال را از دستش گرفتم و به دهان بردم. همیشه در مواقع ناراحتی و عصبانیت اشتهایم کور میشد. به زور آب لازانیا را پایین فرستادم که نوچی کرد:
 -بین آی تکین این رستوران تا صبح بازه. تا بشقاب تو کامل نخوری نمیرمت خونه عمو. پس بهتره خودت با درستی بخوری تا قبل از اینکه به زور متصل بشم.
 با چاقو و چنگال تکه‌ای کوچک کردم:
 -میخورم.

همانطور که خودش هم مشغول خوردن بود شروع به حرف زدن کرد:
 -احتمالا دیگه برنگردم تهران.
 مشغول جویدن شدم:
 -واقعا؟ چه خوب.
 لبخند کجی زد:

-پیشنهاد یه کار خوب بهم بشه همینجا دیگه میمونم. فعلا دوتا شرکت باهام تماس گرفتن. یکیشون همه چیزش عالیه. دیگه خسته شدم از تنهایی زندگی کردن.
 دوباره تکه‌ای از لازنیا را بریدم و در دهانم گذاشتم:
 -پس تصمیم گرفتی جلو آقا و عمو کوتاه بیای!
 جرعه‌ای از نوشابه‌اش را خورد:
 -نه کی همیچین حرفی زد؟
 شانه‌ای بالا انداختم:

-آخه میگی از تنهایی زندگی کردن خسته شدی. گفتم شاید نظرت راجب ساغر عوض شده.
 چینی به بینی‌اش داد:

-نه اصلاهم اینطور نیست. من نمیام با دختری ازدواج کنم که چشمش دنبال یکی دیگست.
 دوباره چنگال را روی تکه بریده شده لازانیا فرو بردم و درحال جویدن لقمه قبلی گفتم:
 -تو از کجا میدونی؟ تو که فاصلت با ساغر صدفرسخ هست. منکه نزدیک‌ترم تا حالا چیزی دربارش نشنیدم والا.



آرنجش را روی میز تکه داد و دستش را همراه با چنگال بالا برد:
 -مردا این چیزا رو زودتر از زن‌ها میفهمن. منم دور بودم ولی رابطمو که به کل با ایل قطع نکردم.
 بالاخره خبرا میرسن.

آنقدر باهم صحبت کردیم که تمام تکه لازانیای درون بشقابم را خوردم. چنان سرگمم کرده بود
 که از مشکلاتم فاصله گرفته و با هواس پرتی غذا میخوردم. لبخندی زد و با برداشتن دستمال
 سفره از روی پایش و گذاشتن آن در بشقابش از جا بلند شد:
 -خب اینم از شام آی‌تکین خانم. الکی بهونه میاری میل ندارم و فلان و بیسار. وقتی بخوای
 میتونی غذا تو کامل بخوری.

من هم از سر جایم بلندشدم و زنجیر بلند کیف دستی‌ام را از روی دسته صندلی کشیدم:
 -واقعا نفهمیدم کی غدام تموم شد.

ریموت ماشینش را به دستم داد و خودش به سمت پیشخوان رستوران راه افتاد:
 -تا من حساب کنم تو سوار شو.

سری تکان دادم و با هل دادن در سکوریته رستوران از آن خارج و با زدن ریموت سوار ماشین
 شدم که در همان نزدیکی پارک بود.

گوشی موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم و به صفحه‌اش زل زدم. هنوز هم خبری از یاور نبود.
 خیلی وقت بود اسم یاور در لیست مخاطبینم از «عشقم» به «یاور» تغییر داده شده بود. و چقدر از
 این تغییر راضی بودم. چون دیگر عشقی بینمان نمانده بود.
 یاشار سوار شد:

-چیزی نمیخوای دیگه؟ بریم؟

-مرسی زحمت کشیدی یاشار چیزی لازم ندارم.

سرش را تکان داد و با صدای جیغی که از لاستیک‌های ماشین بلند شد، راه افتاد.

مادر با تعجب در درگاه در ورودی خانه حیاطدارمان ایستاده بود و به ساک در دستم زل زده بود:
 -چی شده آی‌تکین این موقع شب؟ باکی اومدی؟

با بی‌حالی جلوی یکی از پاهایم را پشت پای دیگرم گذاشتم و کفشم را از پا در آوردم:



-سلام مامان.

در را بست و پشت سرم راه افتاد:

-با یاور بحث شده؟

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم و با گذاشتن ساکم کنار مبل روی همان مبل پخش شدم:

-مامان بزار برسم.

بانگرانی کنارم نشست. هنوز مادرم شروع به بازخواست نکرده بود که پدرم لباس راحتی پوشیده

از اتاق خارج شد:

-چی شده آی تکین؟

برایشان تازگی داشت. شاید هم غیرقابل باور بود. روسری‌ام را از سرم کشیدم:

-چی میخواستین بشه؟ یاور امشب نیومد خونه منم تنها بودم اومدم اینجا.

در دلم پوزخندی به خودم زدم، انگار اولین باری بود که یاور شب را بیرون از خانه سپری میکرد.

پدر بی حرف به سمت اتاقش راه افتاد. مادرم دوباره پرسید:

-دعواتون شده؟

بی تفاوت گفتم:

-نه منکه بحثی باهاش ندارم.

پدر همانطور که گوشی موبایلش کنار گوشش بود از اتاق خارج شد:

-گوشیشم که خاموشه.

از سر جایم بلندشدم و دسته ساکم را چنگ زدم:

-آره.

در راه رفتن به اتاق مهمان که اتاق سابق خودم بود، پدر مچ دستم را گرفت:

-چرا توضیح نمیدی؟ اگه با یاور بحث شده بگو.

به سمتش چرخیدم و در چشمانش زل زدم:

-برا من این چیزا عادیه بابا. خیلی وقت پیش باید این سوال رو ازم میپرسیدی.

پدر در حالی که اخم‌هایش حسابی درهم کشیده شده بود دستم را رها کرد:



-تا حالا مگه مشکلی داشتی؟

پوزخندی زدم:

-داشتم. ولی اینکه دم نمیزدم دلیل نمیشد که خونوادم از حالم بی خبر بمونن و یه بار حتی ازم نپرسن زندگیتون چطوره.

سری از روی تاسف تکان دادم و دوباره به سمت اتاق راه افتادم:
-حالا هم خیلی زوده.

پدر بلند اسمم را صدا زد. سرجایم ایستادم، اما برنگشتم. آمد و جلویم ایستاد:
-حق باتو هست. اخه ما با دیدن رابطتون فکر میکردیم همه چیز خوبه.
مادرهم کنارش ایستاد:

-تو که هیچی نمیگفتی دختر. حالا حداقل بگو چی شده؟
دستم را به سرم گرفتم:
-سرم دردمیکنه. فردا حرف میزنیم.

بدون اینکه منتظر جوابشان باشم به سمت اتاقم راه افتادم و درش را محکم به هم کوبیدم.
باهمان مانتو و شلوار روی تخت تک نفره و قدیمی فلزی ام دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم:
-تهش قراره چی بشه خدا؟

حس نفس تنگی داشتم. انگار کسی قصد خفه کردنم را داشت. چندباری دم و بازدم عمیقی کشیدم و به پهلو چرخیدم. حالم اصلا خوب نبود. همانطور از روی تخت دستم را دراز کردم و باز کردن دکمه تکی کیف دستی ام، گوشی موبایلم را از آن بیرون کشیدم. دوباره نگاهی به صفحه بی روحش انداختم. بیشتر از یک سال و نیم، شاید دو سال همین قاصدک رها شده در آسمان آبی بک گراندش بود. حتی حوصله عوض کردن آن راهم نداشتم. چندروزی از تمام شدن نتم هم میگذشت و سری به هیچ کدام از برنامه های اینترنتی ام نزده بودم. ناخودآگاه دستم لغزید و شماره یاشار را گرفتم. منتظر بودم جواب بدهد که با دیدن ساعت لبم را گاز گرفتم و تماس را قطع کردم. چنان در فکر فرو رفته بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم. حتما تا به حال یاشار



به خواب رفته بود. با زنگ خوردن گوشی موبایلم، به سرعت جواب دادم. چون صدای هشدارش چنان بلند بود که حتم داشتم تا چند خانه اینطرف و آن طرف هم بیدار میکند!

آرام پیچ کردم:

—سلام یاشار.

—سلام آی تکین اتفاقی افتاده؟

صدایش که نشانی از خواب آلودگی نداشت. زیادی عادی بود! کمی خیالم راحت شد. دستم را زیر سرم بردم.

—نه...

مکثی کردم و دوباره ادامه دادم:

—یه لحظه اصلا یادم به ساعت نبود. ببخش مزاحمت شدم.

—نه اصلا مزاحم نیستی اتفاقا بیدار بودم. همه چیز رو به عمو و زن عمو گفتی؟

اگر گفته بودم که همه جا اینقدر در امن و امان نبود. قطعاً الان آشوبی به پا شده بود! چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و آرام‌تر گفتم:

—نه راستش هرکاری کردم نتونستم. یاشار من یه تصمیم گرفتم. میدونم یاور داداشته. میدونم اون برات ارجعیت داره. ولی تو گفתי طرف حق هستی. منم رو این حساب به کمکت خیلی امیدوار شدم!

نفس عمیقی کشید:

—معلومه که من طرف تو هستم، شک نکن. حالا بگو چه فکری کردی؟

بلندشدم و روی تخت نشستم:

—من فردا برمیگردم خونم که...

صدای فریادش باعث شد گوشی را از گوشم فاصله بدهم و صورتم مچاله شود.

—چی؟؟؟؟!! برگردی!!

تندتند گفتم:

—صبر کن یاشار بزار حرفم تموم بشه لطفا.



با لحنی که معلوم بود مدام حرص میخورد بدون توجه به صحبت من ادامه داد:

– تو عقلت رو از دست دادی آی تکین. دیونه شدی؟ برگردی که چی بشه؟ تو خودت گفتی حسی به یاور نداری بعد میخوای برگردی؟ وای از دست تو.

تکه‌ای از موهایم را میان مشتم گرفتم و کشیدم:

– صبر کن بزار برات بگم. چرا اینقد زود قضاوت میکنی؟ من میخوام برگردم از یاور مدرک جمع کنم. حتی بیوفتم دنبالش. گوشیشو چک کنم، یا هرچی. کارایی که خیلی زودتر از اینا باید میکردم و نکردم. توهم باید کمکم کنی.

چند دقیقه‌ای ساکت شد و دوباره حرف خودش را زد:

– تو خونه بابات بمون من خودم میرم دنبالش.

– نه یاشار! اینطوری محتاط‌تر میشه، دم به تله نمیده. باید یه جوری بهش زخم بزنم که نتونه بلند شه. یه جوری که من مقصر نشم. یه جوری که حرف من پیش باشه. من هیچ مدرکی ازش ندارم. کی حرفمو باور میکنه؟ هرچی زجه بزنم کسی باور نمیکنه. آخرشم مجبورم میکنم برگردم سرزندگی با یاور. بعد دیگه یاور عمرا دم به تله بده. اونوقته که روزگار من از اینم سیاه‌تر میشه. دوباره سکوت کرد. ولی اینبار چنان سکوتش طولانی شد که گفتم شاید تماس را قطع کرده. گوشی موبایلم را از کنار گوشم فاصله دادم و جلوی صورتم گرفتم، هنوز هم پشت خط بود. پس صدایش زدم:

– یاشار هستی؟

سرتکان دادنش از روی تاسف، حتی از پشت گوشی هم مشخص بود!

– باشه. ولی هرچی شد با خودت.

خسته روی تخت افتادم:

– ممنون یاشار که هستی. من واقعا اینقد درمونده شدم که از زندگی بریدم دیگه.

– غصه نخور بالاخره درست میشه همه چیز.

از ته دل دعا کردم که ای کاش واقعا همه چیز درست شود:

– ایشالله. ببخش مزاحمت شدم. شب بخیر.



نه بابا چه مزاحمتی. هروقت هرکاری داشتی حتما بهم بگو. شب توهم بخیر.
 کم کم پلک‌هایم داشتند روی هم می‌افتادند:
 - ممنون خداافظ.
 - خداافظ آی تکین.

یاور با عصبانیت دستم را کشید و به داخل خانه هلم داد:
 - آدمت میکنم آی تکین. درستت میکنم.

حتم داشتم دوباره دستش رویم بلند خواهد شد، پس سعی کردم فرار کنم. به سمت یکی از اتاق‌ها دویدم که از پشت سر هلم داد؛ از روی سرامیک‌ها لیز خوردم و پخش زمین شدم. زیر دلم چنان تیری کشید که اشک در چشمانم حلقه زد و فریادم بلند شد. یاور بدون این که کمک کند از جایم بلند شوم همچون شمر بالای سرم ایستاد:

- حقیقت. از دست من در میری نه؟ این چرت و پرتا چی بوده رفتی به عمو گفتی هان؟
 از روی زمین غلتی زدم و همچنان که دستم روی شکمم بود روی کمر دراز کشیدم:
 - ازت متنفرم روانی. الهی بری به جهنم.

دندان‌هایش را روی هم سابید و کنارم زانو زد:
 - که برم به جهنم؟

با دستش گلویم را چنگ زد:

- برم به جهنم آره؟ دیشب با کی خونه بودی که میز چیده بودین برا خودتون؟
 هرچه لایق خودش بود را داشت به من نسبت میداد. دستانم را روی دستش گذاشتم و هرچه توان داشتم داد زدم:

- من مٹ تو عوضی نیستم. بفهم چی داری میگی یاور. یاشار دیشب اینجا بود. خیر سرم داداشت
 رو دعوت کرده بودم. ولی تو کجا بودی؟ طبق معمول، قبرستون!



چشم‌هایش را ریز کرد و دستش را از روی گلویم برداشت. از سر جایش بلند شد و همانطور که یک دستش به کمرش بود، دست دیگرش را میان موهایش کشید. بعدهم دستش را به سمتم دراز کرد تا کمک کند از جایم بلندشوم. پوزخندی زدم و با خشونت دستش را کنار زدم: -دست کثیف تو بکش کنار.

باز زبانش کوتاه شد، هیچ نگفت. فقط با چشمان گشاد شده از خشمش همچون افعی به من زل زده بود. چاره نداشت گوشت تنم را به دندان بکشد. به سختی سرجایم نشستم که روی زانو کنارم نشست و شانه‌هایم را در دست گرفت: -لج نکن بزار کمکت کنم.

چنان دلم تیرمیکشید که عرق سرد روی بدنم نشسته بود. زورم می‌گرفت که همیشه کتکش را میزد، بعدهم بی تفاوت دست یاری به سمتم دراز میکرد. انگار که چیزی نشده! دوباره داد زدم: -گفتم به من دست نزن.

ازجایش بلند شد و با انگشت اشاره‌اش سرم را به عقب هل داد: -عقل نداری. همه این بلاهارو خودت سرخودت میاری. بشین مٹ آدم زندگیتو بکن. به سختی خودم را به سمت دیوار کشیدم و به آن تکه زدم: -مرده شور تو و زندگیتو ببرن.

انگشتش را تهدیدوارم جلوی رویم تکان داد: -یه کاری نکن آی تکین که آخرش برات بد بشه. زیرلب زمزمه کردم: -عوضی.

یکساعت بعد لباس‌هایش را عوض کرد و دوباره از خانه بیرون زد. پشت سرش داد کشیدم: -بری که برنگردی.

اشک‌هایم روان شدند و دعا کردم زودتر از این وضعیت خلاص شوم. همانطور که دستم را بند دیوار و مبل‌ها می‌کردم و از درد شکم و کمرم دولا دولا راه می‌رفتم. خودم را به کیفم رساندم و



گوشی موبایلم را از آن بیرون کشیدم. شماره یاشار را گرفتم و منتظر ماندم تا جواب دهد.
صدایش که در گوشی پیچید، بینی‌ام را بالا کشیدم:
-الو یاشار.
مکئی کرد:
-داری گریه میکنی؟
شدت گریه‌ام بیشتر شد:
-تازه اومدم خونه.
بی توجه به جمله‌ام، دوباره پرسید:
-گریه میکنی؟
لبم را گاز گرفتم و نگاهم را دور تا دور سالن نشیمن خانه چرخاندم:
-آره.
صدایش را بالا برد و با عصبانیت سرم داد کشید:
-مگه من نگفتم نرو هان؟ کتکت زد نه؟
هیچ نگفتم اما فریادش باعث لرزش بدنم شد:
-کتکت زد آره؟
روی زمین نشستم و پاهایم را دراز کردم. از درد کمرم اخمم درهم کشیده شد و دستم را روی زانویم گذاشتم:
-من دیگه پوستم کلفت شده یاشار. برات یه زحمتی داشتم.
پوف بلندی کشید:
-چی؟
-یاور الان از خونه زد بیرون. احتمالاً رفته شرکت بیمه. تا ساعت ۲ سرکاره. ولی همیشه ۷ و ۶ عصر میاد خونه، یاهم اصلاً نمیاد. میخوام ازت که ساعت ۲ اونجا باشی و بری دنبالش بینی کجا میره.
مکئی کردم.



– میتونی؟

هنوز هم داشت حرص میخورد:

– باشه میرم. ولی تو رو خدا زودتر این بازی رو تموم کن. به آرایش و دمیر بگو، به خونوات بگو. آی تکین پنهن کار ی بسه بخدا داری بدترش میکنی. یه کم سر عقل بیا. بینی ام را برای بار هزارم بالا کشیدم. حالا دیگر اشکم هم بند آمده بود: – تو فقط یه مدرک ازش پیدا کن بده دست من که نشون خونوام بدم تا حرفمو باور کنن. اونوقت همه چیزو میگم بهشون.

فصل ۴

با بغض نگاهی به برگه آزمایشم انداختم و بدون تشکر با گریه از آزمایشگاه بیرون زدم. در راه خانه بدون توجه به نگاه‌های کنجکاو راننده تاکسی یک‌بند اشک می‌ریختم. در این یک‌هفته‌ای که از یاشار خواسته بودم دنبال یاور باشد، مطمئن شدیم که یک زن حضور دائم در زندگی یاور دارد. دوماهه باردار بودم و این یعنی یک زن‌جیر دیگر برای ماندن در این زندگی. تنها مادری بودم که ذوق نکردم، من بچه نمیخواستم. در دلم نالیدم:

– خدایا وسط این آشفته‌بازار این یکی رو کجای دلم بذارم؟

با عصبانیت برگه آزمایش را پاره‌پاره کردم و از شیشه ماشین بیرون ریختم. من نمیخواستم، من این بچه را نمی‌خواستم، بچه‌ای که پدرش یاور بود را نمیخواستم. تا به خانه رسیدم هر کدام از لنگه‌های کفشم را گوشه‌ای پرت کردم و به سمت آشپزخانه رفتم. مدام دور خودم می‌چرخیدم. مغزم پنچر شده بود. دادی کشیدم و با زانو وسط آشپزخانه، روی سرامیک‌های سرد نشستم:

– خدایا بسمه. این چه مصیبتی بود سرم آوردی؟

میدانستم گناه بود، میدانستم او یک موجود جاندار است اما اگر به این دنیا می‌آمد بدبخت میشد. من هنوز هم زندگی‌ام روی هوا بود، می‌خواستم از این زندگی ببرم و بروم بعد یک نفر دیگر هم می‌آورد بدبخت کنم؟



بالاخره خودم را با این ترفند که هنوز خیلی کوچک است و جان نگرفته قانع کردم و لیوان زعفران دم کشیده را سر کشیدم. با سر کشیدن لیوان زعفران روی زمین نشستم و از ته دل زار زدم، زجه زدم، خدا را صدا زدم. چرا من هم همچون زنان دیگر نباید از این اتفاق خوشحال میشدم؟ خیلی‌ها آرزوی داشتن یک فرزند را داشتند، چرا من خوشحال نبودم؟ چرا در تجربه اول بارداری ناخواسته‌ام کمر به قتلش بسته بودم؟

زعفران زیردلم زد و همه‌اش را کف آشپزخانه بالا آوردم. بی‌حال روی سرامیک‌های سرد دراز کشیدم و رو به سقف گفتم:

—خدایا نمیخواهی بزاری این بچه بیوفته نه؟ تو که وضع زندگی منو میدونی؟ تو چرا؟ حالا که باهام لج کردی منم یه راه دیگه پیدا میکنم!

با بی‌حال از روی زمین بلندشدم و همانطور که در ذهنم برای قتل طفل دوماه‌ام نقشه می‌کشیدم مشغول تمیز کردن کف آشپزخانه شدم.

روی مبل دراز کشیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم و زیر لب نجوا کردم:

—خدایا ناشکری نمیکنم ولی چرا وسط اینهمه بدبختی به من بچه دادی؟ اصلا من که بچه نمیخواستم.

با ورود یاور چشم‌هایم را بستم و خودم را به خواب زدم، اعصاب او یکی را دیگر حتی ذره‌ای نداشت. اصلا دلم نمیخواست راجع به بچه چیزی بداند تا ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم.

با بوسیده شدن پیشانی‌ام اخمی روی پیشانی‌ام نشست و چشم‌هایم را باز کردم:

—برو اونطرف حوصلتو ندارم، لباست بوی گند میده.

بازهم تیکه انداخته بودم. اما او بازهم خودش را به احمق بازی زده بود. با تعجب یقه پیراهنش را بالا آورد و به بینی‌اش نزدیک کرد:

—بو بد که نمیده. اتفاقا بو عطر میده.

از جایم بلند شدم و همانطور که به طرف اتاق میرفتم بازهم تیکه انداختم:

—اتفاقا بوی عطرش گنده. زیادی بو عطر میدی!



محکم در اتاق را به هم کوبیدم و روی تخت دراز کشیدم که دوباره حالم بد شد، سریع از اتاق بیرون دویدم و خودم را درون سرویس بهداشتی انداختم. یاور در آشپزخانه بود و متوجه دویدن من و حال خرابم نشد، مشتی آب به صورتم پاشیدم و با بی حالی دوباره به سمت اتاق راه افتادم. باید فکری میکردم وگرنه با این وضعیت حتما متوجه میشد. یک لحظه از فکرهایم لبم را گاز گرفتم و با خودم گفتم، نکند خدا قهرش بگیرد؟!

روی تخت دراز کشیدم و پتو را دور خودم پیچیدم. آنقدر فکر کردم که چشم‌هایم سنگین شدند و روی هم افتاد.

نیمه‌های شب با احساس ضعف از خواب بیدار شدم، چنان معده‌ام تیرمیکشید که نمیتوانستم از جایم بلند شوم. به زور دستم را به سمت یاور دراز کردم و بازویش را چنگ زدم. درد امانم را بریده بود، ناخون‌هایم را در گوشتش فرو کردم که از خواب پرید و سراسیمه به سمتم آمد: -چته آی تک؟

درحالی که صورتم از درد مچاله شده بود، شکمم را چنگ زدم و نالیدم: -دارم میمیرم از درد.

کمی تکانم داد که دادی کشیدم. سریع از روی تخت پایین پرید و لامپ اتاق را روشن کرد. دستم را گرفت:

-چیکار کنم آی تک میتونی بلند شی؟

درحالی که عرق سردی روی بدنم نشسته بود جواب دادم: -نه تکنونم نده.

پایین تخت زانو زد و درحالی که در چهره‌اش آثاری از نگرانی موج میزد پرسید:

-خب بگو چیکار کنم؟

لبم را گاز گرفتم، هنوزهم عاشقم بود؟

-نمیدونم یاور دارم میمیرم.

دست زیر زانو و گردنم انداخت تا بلندم کند که با فاصله گرفتن از روی تخت جیغی کشیدم:

-بزارم زمین!!!



به آرامی دوباره روی تخت برگرداندم. اشکم روان شد. خدا داشت تقاص کاری که میخواستم بکنم را پس میگرفت. دست یاور را گرفتم:
-یاور؟

موهای خیس از عرقم را از روی پیشانی ام کنار زد:
-جونم عشقم.

و چقدر حالم بد میشد هر بار که عشقم صدایم میزد. اشک‌هایم باران بهاری را از رو برده بودند.
میان حق حق اعتراف کردم:
-یاور من حاملم!

خشک شده سرجایش مانده بود و به چشمانم زل زده بود، کم کم دردم داشت فروکش میکرد.
با لحن متحیری پرسید:
-الکی میگی؟

میان گریه، سکسکه‌ای کردم و سرم را به نشانه منفی تکان دادم. طرح لبخندی روی لبش جاخوش کرد و سرم را در آغوش گرفت:
-وای آی تک باورم نمیشه.

و من درحالی که هنوزهم از درد به خودم میپیچیدم به این فکر میکردم که ما صلاحیت نگهداری از یک طفل معصوم را نداریم!

ازجایش بلند شد و با حالت دویدن به سمت در اتاق رفت که پایش از روی پادری لیز خورد و سکندری‌ای رفت اما بی توجه و به سرعت مسیرش را ادامه داد. هنوز هم معده‌ام میسوخت اما دردم خیلی کمتر شده بود. سعی کردم به جنبه مثبت قضیه نگاه کنم، اینکه شاید با ورود بچه در زندگیمان، دست از کارهایش بردارد و آدم شود. همان دلیل احمقانه‌ای که تموم زوج های ناموفق برای دلخوش کردن خودشان می تراشند!

با لیوان بزرگی شربت پرتغال وارد اتاق شد و به سمتم آمد. یکی از دست‌هایش را زیر سرم برد و با بلند کردن سرم لیوان را به لبم نزدیک کرد، چند جرعه بیشتر نتوانستم بخورم، ترسیدم دوباره زیردلم بزند. با لبخند خیره‌ام شد:



–چند وقتشه؟

قطره اشکی از چشمم چکید:

–دوماه.

با انگشت اشکم را گرفت:

–گریه برای چیه آی تک؟ باید خوشحال باشی من و تو داریم بچه دار میشم.

حق با او بود داشتم از خوشی سخته میکردم، فقط کسی نبود دهان کج شده از خوشحالی زیادم را راست کند! دلش زیاد از حد خوش بود انگار. من قصد جان این طفل را کرده بودم بعداو

سرخوشانه میگفت باید خوشحالی کنم؟

سرش را به سمت سقف گرفت:

–آی خدا کی دنیا بیاد من بچلونمش.

جدی در نگاهم خیره شد:

–گفته باشما آی تک باید دختر باشه، آی تکین و آی سودا خیلی به هم میان نه؟

سرم را کج کردم تا دستش را بردارد. من عزا گرفته بودم و او برآیم چرت و پرت مییافت.

موهایم را روی یک طرف شانهام جمع کردم:

–برو اونطرف حال ندارم!

چشمکی زد:

–بزار همین حالا شرط کنم باهات! هی نگی برو اونطرف من بهت ویار دارم.

یکی از چشمهایم را ریز کردم:

–خوب بلد هستی انگار این چیزارو؟

در یک لحظه دست و پایش را گم کرد:

–نه میگم یعنی خب اکثرا زنای باردار این شکلی هستن.

اخمهایم درهم کشیده شدند:

–چه شکلی؟

ازجایش بلندشد و درهوا دستش را تکانی داد:



—من چمدونم آی تکین.

با پشت انگشتانش شروع به نوازش گونه‌ام کرد:

—حالت خوبه؟ بریم بیمارستان؟

دیتش را کنار زدم و سرم را روی بالشت جا به جا کردم:

—حالم خوبه نیاز ندارم به دکتر.

—من نگرانتم آی تک.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم:

—نگرانم نباش خوبم، البته اگه تو بزاری!

پوفی کشید و از سر جایش بلند شد. بعدهم همانطور که به سمت کلید لامپ میرفت تا خاموشش

کند، زیر لب غر زد:

—فقط بلده گیر الکی بده!

پوزخندی زدم و پتویم را تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم. چه خوب! باهمه کم‌عقلی‌اش به موضوع خوبی

اشاره کرده بود. میتوانستم تا مدت‌ها از دستش خلاص شوم و حتی از اتاق به بهانه ویار بیرونش

بیندازم!

با صدای سروصدای زیادی از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت روی عسلی انداختم. ۱۱ ظهر

را نشان میداد. صدای مادر آمد که به جان بچه‌ها غر میزد:

—ساکت باشین آی تکین خوابیده.

متعجب پلک‌هایم را چندباری به هم زدم. یعنی واقعا مرا میگفت؟ چقدر مادرم مهربان شده بود!

هنوز پایم را به سالن نشیمن نگذاشته بودم که دنیا و آهو با دیدنم کل کشان به سمتم آمدند.

خوش‌به‌حالشان که حق و ناحق کل می‌کشیدند. سالن نشیمن پراز آدم بود، متعجب نگاهم روی

همه‌شان می‌چرخید. اول یک عالمه چلاندم بعدهم دوطرف بازویم را گرفتند و به سمت جمعی

که شامل خانواده خودم و خانواده یاور میشد حرکت دادند. اصلا اجازه حرف زدن به من نمیدادند



از دم با همان دست و صورت نشسته‌ام، صورتم را میبوسیدند و شوتم میکردند سمت نفری بعدی.

یاور کی از خواب بیدار شده بود؟ کی به آنها خبر داده بود؟ کی آنها در خانه ما جمع شده بودند؟ از دست یاور چنان حرص میخوردم که مدام صدای ساییدن دندان‌هایم روی هم را میشنیدم و چقدر افسوس میخوردم که نمیتوانم گوشت یاور را زیر دندان بجوم! چقدر این آدم زرنگ بود. به همین سرعت آنها را خبردار کرده بود که من اگر فکرهای شومی هم راجب بچه در ذهنم داشتم، بیخیالش شوم. تنها کسی که پا روی پا انداخته و در هیاهوی جمع دخالتی نداشت یاشار بود. روبه‌رویش که ایستادم ناخودآگاه چشمانم پراز اشک شدند. من قصد رهایی داشتم که در بند تله افتاده بودم. سر جایش ایستاد و دستش را به سمتم دراز کرد: -مبارک باشه زن داداش.

سرم را تکانی دادم و دستم را در دستش قفل کردم که کمی آهسته‌تر گفت: -من دیگه دنبال یاور نمیروم. امیدوارم سرش به سنگ بخوره و زندگیتون سروسامون بگیره. لعنت به بخت سیاهم، روز اول بخت مرا باز کردند با قلم سیاه روی تمام خوشبختی‌ها خط کشیدند. دستم را از دستش بیرون کشیدم و روبه جمع بهانه آوردم: -من یه خورده حالم خوش نیست.

تازه متوجه شدم یاور اصلاً خانه نیست. رو به مادر گفتم: -آنا بردار یه چیزی درست کن واسه ناهار، منکه نمیتونم سرپا وایستم. حداقل ظهر گرسنه نمونید. مادر خنده‌ای کرد:

-امروز ظهر همه مهمون یاور هستیم. گفت از بیرون بر غذا میگیره. بعدهم با ذوق به سمتم آمد و با بلند کردن دستم، جعبه‌ای کف دستم گذاشت: -این یادگار آنای خدایا مرز مه. نسل در نسل چرخیده. دختردار شدی مال دخترت. اگه نشدی مال عروس بزرگت.

سرجایم بی حرکت ماندم. مادرم همانطور که اشکش را پاک میکرد در آغوشم گرفت: -همیشه اینو بنده از گردنت آی تکین.



بدون هیچگونه حسی آویز و زنجیر طلای قلم کاری شده را از جعبه بیرون آوردم. یک قاب بیضی شکل بزرگ بود که روی آن وان یکاد هک شده بود. دست مادرم را از روی ادب بوسیدم و آویز را درون جعبه‌اش گذاشتم:

—ممنون آنا.

سرش را به نشانه مخالفت تکانی داد:

—همین الان بنداز.

من این بچه را نمی‌خواستم. هرچیزی هم که به او مربوط میشد، نه تنها خوشحالم نمیکرد بلکه بیشتر دلم را می‌سوزاند.

نتوانستم دلش را بشکنم، من تنها دختر خانواده‌ام بودم. زنجیر کلفتش را در دست گرفتم، آویز را دور گردنم انداختم و به راحتی قفلش را بستم، چون زیادی زنجیرش بلند بود.

مادر پیشانی‌ام را بوسید:

—حالا برو استراحت کن.

به سمت اتاق راه افتادم و هنوز دستم به دستگیره‌ی در اتاق نرسیده بود که اشکم روان شد. دیگر حتی از مرگ هم نمی‌ترسیدم، چیزی در من مرده بود، چیزی که احساساتم را احاطه میکرد. به سرعت وارد اتاق شدم و درش را بستم. شاید همه دردهایی که این روزها تحمل میکردم راه نجات من باشد.

پنجره بزرگ چوبی اتاق را هل دادم و روی تاقچه آن نشستم. تکه‌ام را به دیوار پشت سرم زدم و خیره‌ی باغ انگور خانه‌ی آقا که چندکارگر مشغول چیدن انگورهایش بودند شدم. با یاور چندروزی به بیلاق آمده بودیم تا حال و هوایم عوض شود. در روی لولا چرخید و بیگانه با سبدي چوبی وارد شد:

—برات انگور سفارشی آوردم ننه. هم دونه درشت، هم سیاه و آب دار.

لبخند بی‌جانی به چهره پراز چین و چروکش زدم و دستم را برای گرفتن سبد انگور دراز کردم. —دستت درد نکنه بیگانه.



بیگ‌ننه کنارم نشست و به باغ زل زد:

-برات دون هم کردم.

یکی از دانه‌های انگور را برداشتم و به دهان بردم. طعمش حرف نداشت آبدار و شیرین.

-خیلی خوشمزه‌ست.

دستش را روی زانویم گذاشت:

-نوش جونت دختر.

تا نگاهش به سمت پنجره رفت، ناگهان سرش را از پنجره بیرون برد و داد زد:

-غلام‌علی همه انگورها رو له کردی. اینجور جمله‌ای نریزشون رو سر هم.

پرسه بزرگی روی یک قسمت حیاط که سیمانی بود پهن کرده بودند و رویش انگورها را

می‌ریختند تا خشک و تبدیل به کشمش شود. خنده‌ام گرفته بود از غر زدن‌های بیگ‌ننه.

غلام‌علی سرش را بالا آورد و به سرعت مشغول پخش کردن انگورها روی پرسه شد. او هم

همچون بیگ‌ننه داد کشید:

-چشم بیگ‌ننه نترس له نمیشن.

بیگ‌ننه دستش را روی زانوهایش گذاشت و از سر جایش بلند شد:

-برم بالا سرشون که اینا هیچ کاریو درست انجام نمیدن.

سرم را تکانی دادم و با بسته شدن در توسط بیگ‌ننه نگاهم به قسمت دیگر باغ که راهی سنگی

از در حیاط تا جلوی خانه آقا داشت، افتاد. هر جا سر می‌چرخاندم خاطره‌ای یقه‌ام را می‌چسبید و

قصد خفه کردنم را داشت.

یادم به روزی افتاد که یاور با سازنقاره برایم نشان نامزدی آورد. دقیقاً در همین اتاق بودم. با این

تفاوت که پنجره اتاق بسته بود و من از پشت شیشه‌های رنگی رنگی پنجره که از بیرون کسی

داخل را نمی‌دید مشغول دید زدن بودم و هر لحظه از ذوق چندباری غش و ضعف می‌کردم. یاور

خودشیرین‌ترین پسر ایل بود که در دل همه جایگاهی ویژه داشت. اصلاً برای مراسم

<شال‌انگشت> که توسط خانواده عروس برگزار میشود و فقط مهمانان مونث دوطایفه حضور

دارند هیچ مردی حق ورود ندارد. اما یاور خوش و خرم جلوتر از زنانی که برایم نشان نامزدی در



طبق گذاشته و روی سرشان می‌آوردند با لبخند می‌آمد. یک شب قبل از مراسم شال‌انگشت چندتن از بزرگان طایفه با آقا بدون حضور زنان جمع شدند، شیربها، مهریه و بقیه توافقات انجام شد و هنوز هم بعد از اینهمه سال من نفهمیدم این توافقات چه بودند اصلاً! از این خبرها نبود که داماد با گل و شیرینی به خاستگاری برود و عروس و داماد با یکدیگر صحبت کنند. در طایفه‌های دیگر حتی عروس حق نه آوردن نداشت و باید حتماً به تمام تصمیمات گردن می‌نهاد. اما در طایفه ما آقا همیشه از دختران نظر می‌پرسید. گرچه هیچ دختری روی حرف آقا حرفی نمی‌آورد. بعد از آن هم بقیه تصمیمات را بزرگان طایفه می‌گرفتند و عروس هیچ نقشی در این امر مهم نداشت. حتی داماد هم در شبی که می‌خواستند توافق کنند همراه با خود نمی‌آوردند.

داشتم می‌ترکیدم، تمام تنم می‌لرزید و فقط یک فریاد بلند می‌توانست از این بند رهایم دهد. انگشتانم را درون ران پایم فرو بردم و بی‌صدا دهانم را برای جیغ کشیدن باز و بسته می‌کردم. اشک‌هایم یک دم دست از سرم برنمی‌داشتند و قصد راه انداختن شوره‌زار داشتند. در اتاق باز شد و صدای خوش و خرم یاور آمد: -آی‌تک پاشو آماده شو بریم دشت.

سرم را پایین انداخته بودم و بال‌های شال سیاه‌رنگم دوطرف صورتم را از دید پنهان کرده بودند. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و همزمان که صدایم می‌زد مرا هم به سمت عقب کشید: -آی‌تک؟

با صورتی بی‌روح همانطور که شر شر اشک‌هایم دست خودم نبود سرم را به سمتش چرخاندم. هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد فقط میخ نگاه سرخ رنگم بود. لب‌هایم لرزید و فقط یک کلام توانستم بگویم: -تو به من خـ یانت میکنی.

جمله‌ام نه پرسشی بود، نه خبری. جمله‌ام یک تحکم داشت و تهش نقطه بود.

هنوز هم حاج و واج نگاهم می‌کرد که با بی‌حالی تمام ادامه دادم:

-دلیل همه بد تا کردنام تو این چندسال باهات همین بود یاور... همین که حسم بهم دروغ نمی‌گفت، تو بهم خـ یانت کردی.



مظلومانه باهمان اشک‌های روان پرسیدم:

چرا؟ مگه من چی کم داشتم؟ مگه ما عاشق هم نبودیم؟ چطور تونستی با من این کارو کنی یاور؟
چطور؟

یاور چندبار شانه‌ام را تکان داد و با چشم‌های گشاد شده فریاد کشید:
آی‌تک... آی‌تک تورو خدا حرف بزن. چی داری لب میزنی؟ صدات چرا در نمیاد؟ چی داری
میگی؟

فریاد آخرش که اسمم را صدا میزد با جانم در هم آمیخت و جانم را از تن ربود. تمام مدت صدای
حقیقتی که به رویش می‌آوردم را خودم هم نمی‌شنیدم چه برسد به او.
سرم را به دیوار پشت سرم تکه دادم و با نفسی عمیق چشم‌هایم را بستم. او همچنان داشت
تکانم میداد که با خشونت دستش را پس زدم. دلم می‌خواست روزه‌ی سکوت بگیرم و دیگر
حتی لحظه‌ای با او هم کلام نشوم. صدای نگران یاور همچنان هم می‌آمد.
آی‌تک بگو چت شده؟

زیر بغلم را گرفت و سعی داشت از جای بلندم کند:

تورو خدا پاشو آی‌تک ببرمت بیمارستان. بلایی سر بچه نیاد.

پس این‌همه اصرار بخاطر من نبود. بخاطر بچه‌اش بود. یک لحظه چشم‌هایم را باز کردم و حالتی
وحشتناک به چهره‌ام گرفتم با گرد کردن چشم‌هایم و کج کردن دهنم که در اثر ساییدن
دندان‌هایم روی یکدیگر بودند. از سر جایم بلندشدم و درحالی که سرگیجه و حالت تهوع به
جانم افتاده بود و باعث میشد تلوتلو بخورم با تمام توانم به عقب هلش دادم. چندقدمی عقب
رفت و ایستاد. انگشتم را با حفظ همان حالت چهره قبلی‌ام به نشانه تهدید جلوی رویش گرفتم
تا حرف کلفتی بارش کنم اما با یادآوری اینکه به خودم قول داده بودم که با او حرف نزدم دستم
را پایین آوردم و از کنارش گذشتم. روی تشکم که دائم کف اتاق پهن بود تا استراحت کنم دراز
کشیدم و پتویم را تا زیر چانه‌ام کشیدم. انگار اوهم فهمیده بود باز امروز از روی دنده چپ بیدار
شده‌ام که زیر لب مشتی غر به جانم زد و با کوبیدن محکم در اتاق به هم، از اتاق بیرون رفت.



دیگر نمی‌خواستم به هیچ چیزی فکر کنم. من با خدایم عهد کرده بودم، یاور فرصت داشت تا زمانی که این بچه به دنیا می‌آمد پای کج شده‌اش را راست کند و به زندگی با من در راه راست ادامه بدهد و گرنه دست بچه‌ام را می‌گیرم و از زندگی‌اش برای همیشه می‌روم. بچه‌ام بدون پدر بزرگ شود خیلی به‌تر از این است که پدرش کثیف باشد! فقط یک چیز می‌ماند و آن دلم بود، که مدت زمانی طولانی صرف میشد تا با یاور صاف شود شاید هیچ وقت هم با او صاف نمیشد! دستی روی گونه‌ام قرار گرفت و همزمان صدایم زد:

—آی تکین؟

خواب و بیدار بودم و زود چشم‌هایم را با شناختن صدایش باز کردم. هنوز از جایم بلند نشده بودم که خم شد و گونه‌ام را بوسید:

—قربونت برم الهی مبارک باشه. تا فهمیدم اومدین ایل همینطور به جون محمدعلی غر زدم تا منو آورده پیشت.

لبخندی به صورت کک و مکی‌اش زدم:

—چطوری سولماز؟ وسط هفته مگه شوهرت بیکار بوده که برداشتی آوردیش؟

نیم‌خیز شدم تا بلند شوم که دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

—بلند نشو از جات. استراحت کن. کار که همیشه هست، گفتم تنهایی من پیام پیشت. امشب محمدعلی میره، توهم یاورو راهی کن بره. چی هستن این مردا بالا سر آدم باشن یه بند غر میزنن.

من که از خدایم بود یاور با همان نام و نشان برود و دیگر پیدایش نشود. اما مثل چسب دوقلو چسبیده بود به من و ول کن نبود.

دستم را روی زمین گذاشتم و کمی عقب رفتم تا به دیوار تکه بزنم، سولماز با دیدن تغییر حالت‌م سریع بالشت زیر سرم را برداشت و پشت کمرم گذاشت.

تشکری کردم و نفس عمیقی کشیدم. اوهم که روی زانو نشسته بود، چهارزانو نشست.

—پسرت کجاست؟ بزرگم شده؟

ذوقی کرد:



-آره راه افتاده دیگه. وای ای تکین باورت نمیشه اگه بگم چقد بچه داشتن حس شیرینه، بزار کوچولوت به دنیا بیاد اونوقت حرف منو میفهمی. خیلی خیلی شیرینه. از ذوق کردن او و چشم‌های ستاره‌بارانش لبخند کجی روی لب‌هایم نشست. بچه‌ها را دوست داشتم اما به اینکه خودم بچه‌دار شوم، آن‌هم بچه‌ی یاور، هیچ‌وقت فکرش راهم نمی‌کردم. درواقع هیچ حس خاصی نداشتم. دلم نمی‌خواست اصلاً درموردش هم حرف بزنم ولی سولماز ول کن نبود.

اما باهمه این احوالات یاور در این مدتی که متوجه بارداری من شده بود، به کل تغییر کرده بود. به موقع می‌رفت، به موقع می‌آمد. هربار با دست پر برمیگشت. حرصم نمیداد. حرف بارم نمی‌کرد. کمیدجلوتر آمد و با ذوق پرسید:

-چندماهته؟

صورتم کاملاً بی‌حالت بود.

-۲ماه.

دهانش را باز کرد تا درباره صحبت‌هایش را ادامه بدهد که میان کلامش پریدم:

-نظرت چیه بریم یه دوری بزنینم تو باغ؟

بلافاصله قبول کرد و از جایش بلند شد:

-باشه بریم.

دستش را به سمتم دراز کرد و من هم با گرفتن دستش از سرجایم بلند شدم.

سرم را به سمت مانیتور چرخاندم و برای اولین بار با دیدن ناهمواری‌های سیاه-سفید مقابل رویم لبخندی از ته دل زدم. نقاشی پیش رویم هیچ شکلی نداشت، اما همه‌ی آن بی‌شکلی‌ها چیزی را ته قلبم به لرزه درآورد. یک حس جدید و عمیق. حس مادر بودن...

یاورهم کنارم ایستاده بود و همانطور که با ذوق به مانیتور زل زده بود دستم را محکم میان انگشتانش می‌فشرد. شاید وجود این نقاشی لرزان می‌توانست از پستی و بلندی‌های زندگی‌ام بکاهد و دلم را آرام کند.



خانم دکتر انگشتش را به سمت تصویر گرفت:

— همه چیزش خوبه. اجزای بدنش هم در حال شکل گیریه.

هرچه دقت میکردم چیزی جز توده‌ای سیاه سفید که مدام می‌لرزید نمی‌دیدم. دکتر لبخندی به چهره‌ام زد:

— می‌خوای صدای قلبشو بشنوی؟

یعنی این رویای بکر حقیقت داشت؟ موجودی کوچک در وجود من در حال رشد یافتن بود. با بغض سرم را تکانی دادم که صدای قلب کوچکش در فضای اتاق طنین انداخت. انگار من بودم و یک دنیای جدید که کوبشی ممتد آن را احاطه کرده بود. قطره‌های اشکم از کنار پلکم فرو ریختند و در موهای شقیقه‌هایم گم شدند. چقدر ناشکر بودم که با بی‌رحمی تمام این سه‌ماه و نیم وجودش را انکار می‌کردم. با بوسیده شدن پیشانی‌ام از دنیای زیبایم با آن آهنگ دلنشین به اتاق سونوگرافی پرتاب شدم و برای اولین بار بعد از گذشت چندسال، همچون روزهای عاشقی‌ام به چشمان یاور زل زدم. دستش را بالا آورد و روی موهایم کشید:

— شنیدی صدای قلبشو چه قشنگ میزد؟ دیدی داشت تکون میخورد؟

با بغض و همراه با لبخند در تصدیق حرفش سرم را تکان دادم. دوباره خانم دکتر مارا با سوپرایزی بزرگ مواجه کرد:

— تقریباً همیشه جنسیتش رو مشخص کرد. مایلید بدونید جنسیت بچتون چیه؟

هر دو با شوق چندباری سرمان را همچون بچه‌های خردسال که در انتظار آبنباتی شیرین هستند تکان دادیم.

دست در کشو میزش برد و از درون کشو چیزی را میان مشتش پنهان کرد و به سمتم گرفت:

— دستتو بیار جلو.

دستم را جلو بردم و جسمی نرم میان دستم قرار گرفت. با بالا آوردن دستم به گل‌سر صورتی رنگ پاپیونی خیره شدم. پس دختر بود. لبم را گازی گرفتم تا از ریزش مجدد اشک‌هایم جلوگیری کنم. یاور با ذوق به دکتر خیره شد:

— دختره دکتر؟



دکترهم با لبخند فقط چشم‌هایش را به نشانه تایید روی هم گذاشت. یاور سرم را محکم در آغوش گرفت:

–قربونت برم الهی آی تکین. قربون آی سودای باباش برم من.

برخلاف تمام رسومات ایل که اگر فرزند اول پسر نمی‌شد، وجود زن را کامل نمی‌داستند و همچون یک جسم ناقص از او یاد می‌کردند و اکثر مردها هم خواستار پسر بودند، یاور اصلاً چنین بود. او همیشه عاشق دختر بود. میگفت دخترها جنسشان با تمام عالم فرق می‌کند. از رسومات ایل در دو شرایط مردان می‌توانستند زن دوم اختیار کنند، اول اینکه زنشان بچه‌دار نشود. دوم اینکه تمام فرزندی که به دنیا می‌آورد دختر باشد. در چنین شرایطی مرد با اجازه‌ی همسر اول و با دختری که او انتخاب می‌کند ازدواج می‌کرد. اما خداراشکر این رسم عجیب و غریب سالیان گذشته از میان برداشته شده و هم‌اکنون به خاطره‌ها پیوسته بود. گرچه بعضی طایفه‌هایی که کوچ می‌کنند هنوز هم همچون گذشته به این رسومات پایبند هستند اما این رسم در میان طایفه ما جایی نداشت.

از سر جایم بلند شدم و درحالی که یاور چاره نداشت از ذوق مرا کول کند، بعد از تشکر از خانم دکتر از مطب خارج شدیم.

دستم را از میان دستان یاور بیرون کشیدم:

–کجا داری منو میکشی میبری؟ خستم پاهام درد میکنن.

او که جلوتر از من در حال حرکت بود ایستاد، به سمت عقب برگشت و با لبخندی وسیعی در جوابم گفت:

–میخوام ببرمت یه جای خوب.

اخمی کردم:

–دوره یا نزدیک؟

با دستش جایی را نشان داد که زیاده‌م دور نبود:

–اونجاست.

پشت چشمی نازک کردم و درحالی که قدم می‌زدم از کنارش گذشتم:



-من سریع تر از این نمیتونم راه بیام.
 هم قدم بامن شروع به حرکت کرد:
 -باشه. الان می‌رسیم.
 با ابرویی بالا رفته به سردر فرشگاه بزرگ سیسمونی نگاهی انداختم:
 -دو ساعته منو آوردی که اینجا رو نشونم بدی؟
 بدون جواب دستم را به سمت پله‌ها کشید:
 -اگه بدونی چه چیزای دخترونه قشنگی داره.
 ناگهان سرجایم همچون سنگ ایستادم. او که هنوز به شدت خوشحال بود دوباره به سمتم
 چرخید:
 -چرا نمیای؟
 باخشونت دستم را از دستش بیرون کشیدم:
 -مگه تو قبلا اینجا اومدی؟
 اول به من خیره و بعد از چند دقیقه خنده‌ای الکی زد:
 -نه...
 با ابرویی بالا رفته و دست به سینه تکرار کردم:
 -نه؟
 دستانش را نمایشی جلوی رویم تکانی داد:
 -یعنی چیزه... آره؟
 آره گفتنش سوالی بود. اصلا چه ربطی داشت!
 با نگاهی پراز سوءظن از کنارش گذشتم:
 -فک کنم امروز صبح قرصاتو گذاشتی لای نون خوردی. چون حالت اصلا خوب نیس.
 هم قدم با من و متمایل به سمتم راه افتاد:
 -میدونی خب من چند روز پیش از اینجا داشتم رد می‌شدم، از بیرون پشت شیشه‌های سکوریته
 لوازم نوزادا رو دیدم دلم رفت. فقط اومدم ببینم چه چیزایی دارن. همین.



بی تفاوت و بدون نگاه کردن به اطرافم فقط به سمت جلو می‌رفتم:
-اره تو گفתי و منم باور کردم. در اینکه تو خاله‌زنک هستی و عین زن*ا همه‌جا سر میکشی که
شکی نیست.

با صورتی کاملاً جدی به سمتش چرخیدم:

-ولی فک نمیکنی بعد از چندسال زندگی کردن باهات، دیگه تورو شناختم؟
پوفی کشیدم و از میان قفسه‌ها دور زدم:

-سیسمونی خریدن با مامان بابای منه. به تو ربطی نداره که حتی بخای نظر بدی. پس لطفا دیگه
منو اینجور جاها نیار یاور. تازه از مطب دکتر اومدیم من خسته‌م. اخه تو چقد بی‌فکر و
بی‌مسئولیتی. اوف از دست تو و کارات اوف!

همانطور که هنوز زیرلب به جانش غر می‌زدم و حرص می‌خوردم، راهم را کشیدم و کنار خیابون
زیر سایه درختی ایستادم:

-بیا برو ماشینو بیار مردم از گرما.

انگار ناراحت شده بود که بدون حرف به سمت مخالفم راه افتاد. خب ناراحت بشود، به درک.
خودش انتخاب میکرد که چطور با او رفتار کنم. اصلاً حوصله این احمق‌بازی‌هایش را نداشتیم.
هزاربار مرا گزیده بود، بگذار یک‌بارهم من او را نیش بزنم. هرچه می‌آمدم دلم را صاف کنم
خودش نمی‌گذاشت. بهانه را می‌آورد و مستقیم کف دستم می‌گذاشت. اگر حرف‌هایش حقیقت
داشتند با یک پرسش ساده از جانب من، دست و پایش را گم نمی‌کرد.

آلوجه زردآلویی را در دهانم گذاشتم و با می*ل مشغول جویدنش شدم. دلم چنان ترشی
میکشید که ضعفم میزد. با زنگ خوردن در آپارتمان از سر جایم بلند شدم و به سمت در رفتم.
اول از چشمی در نگاهی انداختم و با دیدن زنی پشت در بیخیال شال انداختن شدم و با همان
لباس‌های گشاد راحتی‌ام در را باز کردم. نگاهم از صورت زیبایش همراه با چشمان آبی
دریایی‌اش به سمت شکم برآمده‌اش پایین کشیده شد و بادیدن وضعیت او که چندماهی از خودم
جلوتر بود لبخندی زدم:



-بفرمایید؟

زن آب دهانش را قورت داد:

-آی تکین خانم؟

با تعجب به چهره‌اش که کم سن و سال هم میزد زل زدم:

-بله. شما؟

نگاهی به پشت سرم انداخت:

-تنه‌ایین؟

همچنان که یکی از دست‌هایم بند در بود، گیج نگاهی به پشت سرم انداختم:

-اره.

-میشه باهم حرف بزنیم؟

مشکوک سر تا پایش را برانداز کردم:

-در مورد چی؟

کمی من و من کرد و در آخر با زیرانداختن سرش زمزمه کرد:

-در مورد یاور.

قلبم هُری پایین ریخت. زانوهایم سست شدند و برای جلوگیری از افتادنم روی زمین، هردو

دستم را محکم به در گرفتم. نتوانستم خودم را کنترل کنم و با خشونت پرسیدم:

-چی میگی زنیکه؟ یاور رو از کجا میشناسی؟

با وحشت نگاهی به وضعیتم که هر لحظه خمیده‌تر و به سمت پایین کشیده میشدم انداخت:

-حالتون خوبه؟

نه حالم اصلا خوب نبود. دلم گواهی بد میداد. تمام محتویات درون شکمم در حال جوشیدن بودند.

روی زمین جلوی در نشستم و سرم را به سمت بالا و اویی که بالای سرم ایستاده بود بالا بردم:

-کی هستی تو؟

کنارم روی زمین زانو زد. دوباره نگاهی به شکم برآمده‌اش انداختم. هرکاری از یاور برمی‌آمد!

-چتون شد اخه؟ توروخدا بلند شین من میترسم.



اشک‌هایم شروع به باریدن کردند و محکم دستش را گرفتم:

-یاور...

نتوانستم حرفم را ادامه بدهم. داشتم خفه میشدم. چندباری پشت سرهم نفس عمیق کشیدم و

محکم اشک زیر پلکم را با پشت دست گرفتم:

-من خوبم فقط بگو یاور رو از کجا میشناسی؟

سرش را تکانی داد و دستش را در کیفش برد. برگه تاشده‌ای از ان خارج کرد و بی‌حرف به

سمتم گرفت. دست لرزانم را جلو بردم و برگه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. جرعت

باز کردن و نگاه کردن به نوشته‌های درونش را نداشتم. اما این راهی بود که باید می‌رفتم، مجبور

بودم بفهمم سر این زن از چه قرار است. برگه را از میان نگاه شیشه‌ای و لرزان از اشکم باز

کردم و با دیدن محتویات درونش قلبم ایستاد. توانایی هیچ‌گونه حرکتی را نداشتم، خشک شده

بودم شاید هم مرده بودم!

دست بی‌جانم همراه با برگه کنارم افتاد و سرم محکم به در برخورد کرد. هیچ دردی را از ناحیه

سرم احساس نمی‌کردم. دلم خوابیدن می‌خواست یک خوابیدن عمیق، حتی عمیق‌تر از مردن. زن

همانطور که گریه میکرد محکم تکانم داد:

-آی تکین خانم؟ آی تکین خانم؟

دلم می‌خواست همه موهای روی سرش را بکنم اما توانایی‌اش را نداشتم.

چند دقیقه بعد با پاشیده شدن آب روی صورتم هراسان چشم‌هایم را باز کردم و همچون کسانی

که حین غرق شدن سرشان از آب بیرون می‌آید، با وحشت شروع به نفس کشیدن کردم. دوباره

روبه‌روییم نشست و چندباری با دست روی گونه‌ام زد:

-خوبین؟

من فقط خیره‌اش بودم. زیادی خوشکل بود، سن و سالی هم نداشت. هوویم از من خیلی زیباتر

بود!

دستم را روی شکمم گذاشتم و از ته دل زار زدم و با کودک سه-چهار ماهه‌ام شروع به حرف

زدن کردم:



-بچه بی چاره من. بچه سیاه بخت من. بچه بدبخت من.
 زن جلوی دهنم را گرفت و با عجز به بیرون از آپارتمان زل زد:
 -داد نزنید توروخدا الان همسایه‌ها میریزن اینجا لطفا اروم باشید!
 با خشم دستش را از جلوی دهنم کنار زدم:
 -چی چی رو اروم باشم؟ بزار همه بفهمن دیگه چیچی رو پنهون کنم؟
 اشاره‌ای به شکمش کردم:
 -این بچه یاوره! چیش رو پنهون کنم؟

لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و درحالی که کل بدنم می‌لرزید همانطور که روی زمین نشسته بودم خودم را از جلوی در کنار کشیدم و در را محکم به هم کوبیدم. من خودم را برای چنین روزی که با معش*وقه یاور روبه‌رو شوم آماده کرده بودم. اما توقع نداشتم معش*وقه‌اش یک دختر کم سن و سال ساده آن‌هم با شکم برآمده باشد! دوماهی میشد که زندگی‌ام خوب بود. یاور شده بود همان یاور دروان نامزدی و اوایل ازدواجمان. خوشحال بودم که پا قدم بچه‌ام خیر بوده و پدر شدن، یاور را سر به راه کرده. نگو که او از چندماه قبل پدر شده. نگو او زن صیغه‌ای داشته!

نمیدانستم چه کنم. اگر قبل از بارداری‌ام این اتفاق می‌افتاد خوشحال میشدم که یک بهانه محکم برای خلاصی از دستش پیدا کرده‌ام اما حالا باوجود بچه‌ام چه باید میکردم؟ باید یک بچه بی‌پدر را بزرگ میکردم؟ یا باید با هوویم هم‌خانه میشدم و هردو باهم بچه‌های هم‌سن و سالمان را به مدرسه میبردیم و کارهای خانه را باهم تقسیم میکردیم؟!
 با ناخون‌هایم به سرامیک زیر پایم چنگ انداختم، من تحملش را نداشتم. این درد مرا می‌کشت.
 زن بیچاره گوشه‌ای نشسته بود و مدام گریه میکرد. برای بار هزارم بینی‌اش را بالا کشید. من آنطرف به دیوار تکیه زده بودم و او روبه رویم نشسته بود.
 آهی از ته دل کشیدم و با صدایی لرزان پرسیدم:
 -دوشش داری؟



سرش به سرعت به سمت بالا چرخید و با چشمان آبی طوفان زده‌اش خیره‌ام شد. خیلی از من سرت‌تر بود. خیلی زیبا بود. همچنان خیره‌ام بود که دوباره پرسیدم: -اره؟

هیچ نگفت و فقط سرش را زیر انداخت. این زندگی تمام شده بود. همین امروز، همین لحظه تمام شده بود. ادمم از سر جایم بلند شوم که سرم گیجی رفت، حالم اصلاً خوب نبود. با اخم‌هایی درهم روی زمین نشستیم و دست‌انم را روی سرامیک زیر پایم گذاشتیم. به این فکر میکردم اگر شخصی دیگر جای من بود با دیدن آن برگه صیغه‌نامه که تاریخش چندماه بعد از ازدواج من و یاور بود و یک زن حامله که هوویم بود، چه میکرد. سرم خم شد و از ته دل زار زدم: -آی خدا چیکار کنم؟

آقا اگر میفهمید یک روزه طلاقم را می‌گرفت از یاور. اما با مصیبت بعدش چه میکردم؟ با حرف مردم چه میکردم؟

صدای گریه‌اش روی مغزم چاقو میکشید. سرش داد کشیدم: -بسه کم اشک تمساح بریز زنیکه.

بدنم شروع به لرزیدن کرد و با دندان‌های قفل شده روی هم غریدم:

-چطور تونستی بیای تو زندگی یه مرد زن دار؟ از خدا نترسیدی؟ چطور قبول کردی با این سن کم بشی زن صیغه‌ای یه مرد زن دار؟ چطور تو سن ۱۶ سالگی شدی زن صیغه‌ای؟ تو خانواده نداری نه؟

خنده مسخره‌ای کردم و سرم را تکانی دادم:

-نه معلومه که خانواده نداری. اگه خانواده داشتی که جلوتو می‌گرفتن عفریته. با همین چشمای آیت دلشو بردی نه؟ با همین مظلوم‌بازی که جلوی من داری در میاری خونه منو خراب کردی؟ خدا ازت نگذره. خدا ازت نگذره.

کاش جوابم را میداد تا حداقل گیشش را بگیرم و بکشم یا حداقل تو دهنی محکمی نثارش کنم. اما هیچ نمی‌گفت و فقط سربه زیر اشک می‌ریخت.



زیرلب مدام تکرار می کرد:

-یاور منو میکشه. یاور منو میکشه.

داد کشیدم:

-خفه شو عوضی.

به سمتش حرکتی کردم که با چشم‌های گرد شده در دیوار مجاله شد. دوباره زیردم تیری کشید. آخی گفتم و وسط راه متوقف شدم. هر لحظه دردم بیشتر میشد و صدای ناله‌هایم بیشتر. به سرعت کنارم نشست و با شدت بیشتری شروع به گریه کرد:

-خدا منو لعنت کنه آی تکین خانم. یاور می‌خواست با این بچه تو شکمم صیغه‌نامه رو فسخ کنه وگرنه هیچ‌وقت نمیومدم بهت بگم.

زیرلب همانطور که خم شده بودم و یک دستم روی شکمم بود، با اخم‌های درهم کشیده گفتم:

-آره که باز منو گول بزنین دوتاییتون.

شانه‌ام را چنگ زد:

-نه بخدا. الان دوماهه یاور سمت من نیومده. گفت میخاد صیغه‌نامه رو فسخ کنه و براهمیشه با بچم برم که برم. ازوقتی فهمیده شما حامله‌ای دیگه سمت من نمیاد. بخدا من هیچکسو ندارم، هیچکس. منم و یه خواهر کوچیک‌تر از خودم. خرجمونو یاور میده. نه پدری نه مادری. بخدا من خراب نیستم آی تکین خانم. یاور تا فهمید وضع زندگیم چگونه منو مجبور کرد باهاش ازدواج کنم.

تمام مدت با حق‌ها این جملات را سرهم میکرد. باتمام شدن جمله‌اش با شدت بیشتری زیر گریه زد. دیگر برایم اهمیت نداشت، با این گند بزرگی که به بار آورده بود دیگر همه چیز بینمان تمام شده بود.

کمی به سمت عقب هلش دادم:

-ازم فاصله بگیر. به من دست نزن.



عقب تر روی زمین نشست. نمی توانستم که تا فردا صبح همینجا زانو بزنم و اشک بریزم. تا چند ساعت دیگر یاور می آمد. از سر جایم هم نمی توانستم تکان بخورم، نمی خواستم از اوهم کمک بگیرم. از طرفی هم با آن شکم برآمده اش نمی توانست کاری کند.

باخودم ربع ساعتی میان هق هق های او کلنجار رفتم تا بالاخره خودم، خودم را راضی کردم. دیگر حتی نمی خواستم قطره اشکی بخاطر آدم پست و عوضی همچون یاور بریزم. اصلا اشک هایم بخاطر یاور نبودند، چون او ارزشش را نداشت. اشک هایم بخاطر خودم و عمر به بادرفته ام بود و بچه ای که سرنوشتی نامعلوم داشت.

زیرچشمی نگاهی به سمتش که مچاله روی زمین نشسته بود و با سری زیر افتاده اشک می ریخت انداختم: -هی؟

سرش آرام به سمت بالا آمد. الان او و یاور دیگر با غریبه ها برایم فرقی نداشتند. الان مهم تکلیف زندگی ام بود که هرچه سریعتر باید روشنش می کردم. دستم را به سمت مبلمان دراز کردم، تلویزیون هم همچنان برای خودش روشن بود. -گوشیمو از رو اون مبل بیار.

لحتم کاملا دستوری بود. برای چه باید به او که جزء اصلی این خیانت محسوب میشد مدارا کنم؟

بدون حرف و به سختی از سرجایش بلند شد و به سمت مبلمان رفت. من هم کمی خودم را عقب کشیدم و دوباره به دیوار تکه زدم. گلویم به شدت خشک شده بود. موبایلم را به طرفم گرفت و من با چشم غره موبایل را از دستش کشیدم. همانطور که هنوز هم خیره به او که به سمت روبه رویم می رفت تا سر جای قبلی اش بنشیند چشم غره می رفتم زیرچشمی شماره را گرفتم که صدای خواب آلودش در گوشی پیچید: -جانم آی تکین.

سعی کردم با لحنی کاملا عادی حرف بزنم:

-سلام سولماز چطوری؟ انگار خواب بودی؟



صدای خرچ خرچی آمد و بعد صدای شادش در گوشی پیچید:

–سلام گلم تازه از خواب بیدار شدم. کاری داشتی؟

اهی کشیدم:

–میتونی تا ساعت ۲ عصر با شوهرت خودتو برسونی خونه ما؟ کار واجب دارم باهاتون.

به سرعت پرسید:

–اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

خنده‌ای به روی بدبختی‌هایم زدم:

–نه سولماز نگران نشو. تو با شوهرت بیا میخوام یه خبر مهم رو بهتون بگم.

با تن صدایی مشکوک که هنوز هم نگرانی در آن موج میزد گفت:

–خیرباشه ایشالله.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم:

–خیره.

معلوم بود که خیر است، یاور به تله افتاده بود. خودش با دست خودش بهانه را چرخاند و جلوی

رویم گذاشت. بعداز قطع کردن تماس با سولماز دوباره مشغول شماره گرفتن شدم که زن با

قیافه‌ای وحشت‌زده چهار دست و پا به سمتم آمد:

–چیکار میکنی آئی تکین خانم؟ تورو خدا به کسی خبر ندید یاور منو میکشه.

دستش را روی دستم که مشغول پیدا کردن نام یاشار بودم گذاشت و با عجز تکرار کرد:

–نکین تورو خدا.

دستش را با خشونت کنار زدم:

–چیکار نکنم هان؟ گفتم دست به من زن. میشینی همینجا تا تکلیف من و تو باهم‌دیگه روشن

بشه. من میرم از زندگی یاور. اونوقت تو میشی زن عقدیش. مگه همینو نمیخواستی؟

دوباره شروع به آب‌غوره گرفتن کرد:

–یاور محاله بزاره شما برین. اون خیلی دوستون داره.

پوزخندم تبدیل به جیغ شد:



-دوسم داره که رو سرم هوو آورده؟ خفه شو سرجات بتمرگ!

تمرکز اعصابم دیگر دست خودم نبود. همانطور که به او نگاه میکردم و مدام لبم را میجویدم گوشه‌ی را کنار گوشم گذاشتم. تا صدای الو گفتن یاشار در گوشه‌ی پیچید سریع گفتم:

-یاشار بیا اینجا.

نگران پرسید:

-چی شده آی تکین؟

-فقط بیا یاشار.

صدای هراسانش در گوشه‌ی پیچید:

-باشه باشه اومدم.

زن هین هین کنان از سرجایش بلند شد و کیفش را از روی زمین چنگ زد. درحالی که هنوز هم گریه کردن هایش ادامه داشت به سمت در رفت. داشت فرار میکرد. مدرک با پای خودش آمده بود، محال بود بگذارم به همین سادگی از دستم فرار کند. هرچه میشد بادا باد خودم را به سمتش کشیدم و با دراز کشیدن روی زمین، محکم مچ پایش را گرفتم:

-کجا داری میری هان؟ باید صبر کنی تا تکلیفتو روشن کنم.

درحالی که قصد داشت پایش را از میان دستانم بیرون بکشد، التماس کرد:

-توروخدا آی تکین خانم بزارین برم. فکر کنین اصلا من نیومدم. یاور منو میکشه.

با تمام توانم پایش را به سمت عقب کشیدم:

-پس برا چی اومدی اینجا؟ مگه نمیخواستی یاور برگرده سمت؟ مگه نمیخواستی زندگیت درست بشه؟ بمون. من درستش میکنم.

خم شد و با دستانش سعی داشت انگشتانم را باز کند، من هم به پهلو روی زمین خوابیده بودم و با تمام توانم مچ پایش را گرفته بودم. مدام تکرار میکرد (یاور منو میکشه). انگار یاور ناز شستش را به او هم چشانده بود که این چنین ترس برش داشته بود و می‌لرزید.

-یاور منو میکشه. اشتباه کردم. غلط کردم. بی‌عقلی کردم. منکه از روز اول بدبخت بودم، میرم تو بدبختی و بی کسی خودم بمیرم.



درحالی که استخوان پهلویم در اثر ساییده شدن روی سرامیک‌های راهرو درد گرفته بود، چهره‌ام درهم کشیده شد:

– با من که کاریت نداشته باشه. تاکی میخوای زن دوم باشی؟ اونم یواشکی؟ تو راضی هستی به زندگی اینجوری؟ من طلاق میگیرم توهم راحت زندگیتو میکنی. میشی زن عقدیش. به شدت سرش را تکان داد:

– یاور طلاقتون نمیده. اون منو ول میکنه ولی محاله شمارو ول کنه.

عصبانیتم موجب غفلتم شد و در یک لحظه دستانم از دور میچ پایش شل شد. اوهم ازاین غفلت استفاده کرد و پایش را آزاد کرد. خسته شده بودم و دیگر توان مقابله نداشتم. کفش‌هایش را با دستش چنگ زد و بدون پوشیدنشان در را باز کرد. داشت می‌رفت. نیاید می‌گذاشتم. با تمام بی‌جانی‌ام خودم را بالاتر کشیدم اما او در حال خارج شدن بود. در لحظه آخر برگشت و نگاهی به سمت من که روی زمین پهن شده بودم انداخت:

– منو ببخشین آی تکین خانم.

جیغی کشیدم:

– حق نداری بری. بمون!!! نباید بری.

اما او از در خارج شده بود. خودم را همانطور دراز کش به سمت در کشیدم و سرم را به سمت راهرو ساختمان که داشت از آن خارج میشد بیرون بردم:

– نرو نگار. صبر کن تورو خدا. بری اوضاع ازاین بدتر میشه.

سرش چرخید و با نیم‌نگاهی به سمت من، درحالی که هنوز کفش‌هایش دستش بود دگمه آسانسور را زد. اشک‌هایم به شدت از چشم‌هایم فرو می‌ریختند. همچون بی‌عرضه‌ها شده بودم که درد کل تنم را در آغوش کشیده بود و مانع از هرگونه حرکتی از جانبم میشد.

در آسانسور که باز شد، یاشار از کنار نگار به سرعت به سمتم آمد. نور امیدی در دلم تابید و با تمام وجودم داد کشیدم:

– یاشار نزار بره. زنه رو بگیر تورو خدا.



یاشار که در اثر تعجب چشم‌هایش گرد شده بودند نگاهی به وضعیت من انداخت و اسمم را صدا زد:

-آی تکین.

نگار به سرعت وارد آسانسور شد و دکمه‌اش را زد. دستم را به سمتش دراز کردم:

-بگیرش یاشار تورو خدا. من خوبم. اونو بگیر. نزار زنه بره.

در دوتا از واحدهای راهرو باز شده بودند و چند نفری با تعجب به ما نگاه میکردند. یکی از زن‌های همسایه به سرعت به سمتم می‌آمد، اما تمام هواس من پی یاشار و نگار بود. در آسانسور در حال بسته شدن بود. مشتم را محکم روی سرامیک کوبیدم و جیغ کشیدم:

-یاشار برو دنبالش. نزار فرار کنه.

با آن شکم برآمده‌اش نمی‌توانست خیلی دور شود و فقط کمی زرنگی از جانب یاشار می‌توانست گیرش بیندازد. زن همسایه دستش را به سمتم آورد که کمکم کند تا بلند شوم.

در همین حین یاشار که به سمت آسانسور میدوید، یکی از پاهایش را بین در آسانسور گذاشت و دست زن را محکم چنگ زد. میان گریه خنده‌ای روی لبم نشست. این ۵ دقیقه درگیری نصف عمرم را کم کرده بود.

یکی دیگر از زن‌های همسایه هم به کمک آن یکی آمد و به سختی از سر جایم بلندم کردند. تمام تنم کوفته شده بود اما خوشحال بودم که بالاخره یک جایی که حتی فکرش را هم نمی‌کردم یاور به دام افتاد. روی مبل نشستم و نفس آسوده‌ای کشیدم وقتی یاشار دستش را چنگ زد، محال بود بتواند در برود.

صدای جیغ و گریه‌های زن از بیرون از واحد با صدای داد زدن‌های یاشار و همه‌همه همسایه‌ها قاطی شده بود. یاشار مدام رو به همسایه‌ها می‌گفت (بحث خونوادگیه، دخالت نکنین) یاشار که از این جریانات خبری نداشت قطعاً برای دست به سر کردن همسایه‌ها که به پلیس زنگ نزنند این چنین می‌گفت. یکی از زن‌ها لیوانی آب به سمتم گرفت:

-قندتون رو پیدا نکردم که آب قند درست کنم.

لیوان را از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم:



-اشکال نداره. همین آبم خوبه گلوم خشک شده بود.

یاشار کشان کشان زن را به داخل آپارتمان میکشید و اوهم هنوز در حال تقلا کردن بود. موهای مشکی یاشار روی صورتش پخش شده بود و با هر حرکتی از جانب او مدام تکان میخورد. یاشار با یک حرکت زن را به داخل آپارتمان هل داد:

-اخره تو چی هستی که دوساعته منو الاف خودت کردی؟ دارم مراعات وضعیتتو میکنم وگرنه الان زیر مشت و لگد لهت کرده بودم. چیکار آی تکین کردی که اونجوری پهن زمین شده بود؟ چندتن از همسایه‌ها جلوی در ایستاده بودند که یاشار دستش را به سمتشان دراز کرد: -بفرمایید چیه اینجور زل زدید؟ بفرمایین سرخونه زندگیتون. دوزنی که کمکم کرده بودند نگاهی باهم رد و بدل کردند و پشت سر همسایه‌ها که جلوی در ایستاده بودند، قصد رفتن کردند. در لحظه آخر صدایشان زدم: -خانوما؟

سرهر دو به سمتم چرخید، لبخندی زدم:

-دستتون درد نکنه زحمت کشیدید کمک کردید.

زیر لب خواهش میکنمی گفتند و رفتند. کم کم جمعیت متفرق شدند اما نگار هنوز در حال تقلا کردن بی خود بود. یاشار، نگار را وسط سالن کشید بعدهم دستش را رها کرد و به سرعت به سمت در رفت. در را قفل کرد و کلیدش را در جیبش گذاشت. بعدهم با تمسخر رو به نگار به سمت در اشاره کرد:

-حالا بدو فرار کن.

نگار با چشم‌های قرمز شده‌اش نگاهی به سمتم انداخت:

-یاور روزگار هردومونو سیاه میکنه.

بعدهم به سمت در رفت و با مشتهای گره کرده‌اش به در کوبید:

-کمک کنید. تورو خدا یکی بیاد کمکم کنه.

با عصبانیت داد کشیدم:

-صداتو ببر. تا چندساعت دیگه یاور میاد نجات میده. اونوقت هم تو نجات پیدا میکنی هم من!



زن با هق هق به در تکیه داد و با سر خوردن پشت در نشست:

-میخواین بامن چیکار کنین آی تکین خانم؟

یاشار که نگاهش مدام با تعجب بین ما می چرخید، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و دستش را به سمت زن دراز کرد:

-یه لحظه صبر بدید!

بعدهم سرش به سمت چرخید:

-چه خبره اینجا زن داداش؟

پوزخندی زد:

-من دیگه زن داداش نیستم!

با اشاره به سمت نگار صحبتیم را ادامه داد:

-ایشون از این به بعد زن داداشته!

با این حرفم شدت گریه نگار بیشتر شد و نگاه یاشار متعجب تر. هاج واج دستانش را از هم باز کرد:

-چه خبره اینجا؟

پوفی کشیدم و دستم را به سمت یاشار دراز کردم:

-میای کمکم کنی راست بشینم. کمرم درد گرفته.

به سمتم آمد و دستم را گرفت. دستش سرد سرد بود، مثل همیشه. کمکم کرد تا سرجایم راحت بنشینم.

به سمت نگار با چشمم اشاره ای کردم:

-به زن داداشتم کمک کن بیاد بالا. کشت اون بچه رو.

یاشار عصبانی دادی کشید:

-چی میگی آی تکین؟ زن داداش چیه؟ این زن کیه؟

بغضم را قورت دادم و سرم را زیر انداختم:

-زن یاوره!



چند دقیقه‌ای صدایی از جانب یاشار نیامد و فقط هق‌هق‌های ریز نگار سکوت را می‌شکست. اهی کشیدم و سرم را بلند کردم. خیره‌خیره به نگار نگاه میکرد. پاهایم را به سختی روی مبل دراز کردم و سرم را روی دسته نرمش گذاشتم. حال خرابم چندان تعریفی نداشت. زیر لب زمزمه کردم:

–نگار امد و تصویر ماه در آب لرزید!

چشمه اشکم جوشید، برای جلوگیری از ریزش اشک‌هایم چشمانم را روی هم گذاشتم اما همچنان چانه‌ام می‌لرزید. دست یاشار روی شانهام قرار گرفت. سرم را به سمتش کج کردم و قطره اشکی که یک عالمه تلاش کرده بودم تا نریزد از گوشه چشمم سر خورد و در موهایم گم شد. چشم‌های یاشار هم غم داشت. همانطور خیره به چشمانم زل زده بود و هر لحظه کاسه چشمانش پر آب‌تر میشد. دستش روی قطره اشکم لغزید:

–کاش میتونستم سرنوشتت رو از اول بنویسم.

چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد و قطره‌های بعدی هم پشت سرهم صورتم را در بر گرفتند:

–بخت من از روز اول سیاه بود یاشار. درست شدنی نیست. هیچ کس نمیتونه با تقدیر بجنگه. وقتی پا در مسیر عشق میزاری باید جنگ‌آور باشی، ولی من رسم جنگ رو بلد نبودم واسه همین افتادم ته چاه، زمین خوردم. من طلاقمو ازش میگیرم. بچم خودم بزرگ میکنم. اون یه بچه داره، من و بچم سربار این زندگی هستیم. دست بچمو میگیرم و دوتایی باهم میریم. خودم براش میشم مادر، پدر، خواهر، برادر. همه کسش میشم.

هق‌هقم اجازه صحبت کردن نداد و با سوز شروع به گریه کردم. از امروز دیگر آدم نمیشدم.

یاشار همانطور که کنارم زانو زده بود سرش را زیر انداخت و با بغض گفت:

–لعنت به کسایی که من و تو رو سیاه بخت کردن. جیگرم داره میسوزه آی تکین تو رو قران گریه نکن، نمیتونم اشکاتو ببینم!

دل سنگ هم برای من کباب میشد. دستم را روی شانهاش گذاشتم و میان گریه گفتم:

–زنگ بزن به دمیر و آراش، مامان و بابام، مامان و بابات، احد و زنش. یه همشون زنگ بزن بگو تا قبل از ساعت ۲ اینجا باشن. مرگ یه بار شیون یه بار.



سرش را بلند کرد. رد چند قطره اشک روی گونه‌اش خودنمایی میکرد. دوباره بغض گلویم را چنگ زد و لبم را گاز گرفتم:

-تو دیگه چرا یاشار؟ تو که داداش یاوری.

اخم‌هایش درهم کشیده شد و رگ گردنش متورم‌تر.

-من داداش اون نامرد عوضی نیستم. از امروز روی برادریمون خط کشیدم. سالهاست یاور خون به دل من کرده، اما اینبار دیگه کوتاه نیام. حقمو ازش میگیرم.

باهمان حالت نگاه زار و نزارم به او که از حرص دندان روی هم میسایید خیره شدم. پَر یاور به پَر او هم خورده بود و معلوم نبود چه زخمی میان دلش کاشته که حال سر باز کرده و خونش در چشمان همچون شبش شروع به دویدن کرده بود.

من هم فرصت را غنیمت شمردم و با بغض گفتم:

-کمکم کن پس. طرف من باش.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت:

-هستم.

فصل ۵

سرم را به سمت نگار که هنوز پشت در خودش را مچاله کرده بود کج کردم:

-گناه داره حاملست، دستشو بگیر کمکش کن رو مبل بشینه.

یاشار چشم‌هایش را در حدقه چرخاند:

-بزار بره به جهنم. چرا دلت براش میسوزه؟

زن بیچاره چه گناهی داشت؟ چهره‌اش خیلی معصوم بود. اصلاً به زنان سلیطه و چشم دریده شباهتی نداشت. بیچاره سنی هم نداشت. سعی کردم بدون لرزیدن صدایم حرفم را بزنم. دیگر خسته شده بودم از دائم‌الرزّه بودن حنجره‌ام.



-یاشار، دیگه تموم شد. یاور برا من مرد. دیگه هیچیش برام اهمیت نداره. این حرف امروز و دیررز نیست. تصمیم الانم نیست که دلم بلرزه. لطفا کاری نکن که نگار بترسه و باهامون همکاری نکنه. الان اون برا من حکم آس رو داره.

سرش را با نارضایتی تکان داد:
-باشه.

به مبل روبه‌رویی‌ام اشاره کردم:
-پس کمکش کن اونجا بشینه.

پوفی کرد و از سر جایش بلند شد. به سمت نگار رفت و دستش را به سمت او که سر به زیر اشک می‌ریخت دراز کرد:
-پاشو.

تن صدایش پراز خشم و البته دستوری بود. زن سرش را بلند کرد و اشک زیر پلکش را گرفت:
-چیکار باهام دارین؟

یاشار با خشونت دست زیر بغلش برد و بلندش کرد:
-دهنتو ببند راه بیوفت.

زن دوباره شروع به تقلا کرد که یاشار تو دهنی محکمی به دهانش کوبید:
-خفه شو.

با وحشت سر جایم نیم‌خیز شدم و فریاد کشیدم:
-یاشار!!

اشاره کرد سر جایم بنشینم:

-تو دلت برا خودت و اون بچه بیچاره بسوزه.

کشان کشان نگار را آورد و روی مبل نشاند:

-صدات دربیاد میدونم باهات چیکار کنم.

نگار با وحشت درحالی که با هردو دستش جلوی دهانش را گرفته بود تا صدایی از آن خارج نشود سرش را به سمت یاشار بالا برد و به نشانه تایید تکان داد.



یاشار پایین مبلی که من رویش دراز کشیده بودم نشست و تکیه برمبل یکی از پاهایش را دراز کرد. روبه نگار که سربه زیر لباسش را مدام در مشتش میچالاند گفت: -باید بهت آفرین گفت دخترجون. خوب لقمه‌ای گرفتی. بی توجه به تیکه انداختن یاشار رو به نگار پرسیدم: -روز اول میدونستی یاور زن داره و قبول کردی؟ سرش را کمی بالا آورد و با ترس به یاشار خیره شد. با اطمینان گفتم: -کاریت نداره.

نگاهش به سمتم سر خورد، اما همچنان زیر چشمی یاشار را میپایید. کنار لبش کمی قرمز و متورم شده بود. یاشار هم همچون یاور دست بزنش خوب بود. نگار در تصدیق حرفم سرش را تکانی داد که یاشار به سمتش خیز برداشت. نگار جیغ خفه‌ای کشید و در مبل مچاله شد. سریع دستم را روی شانه یاشار گذاشتم: -یاشار ما حرف زدیم.

دستش را به سمت نگار دراز کرد:

-مگه نمیبینی این زن بی حیا تایید هم میکنه؟

-باشه بکنه. من بهت قبلا حرفامو زدم. نمیتونم بازم تکرار کنم. تورو خدا خراب‌تر از اینش نکن، تو پاشو برو تو اتاق کاری که گفتم رو انجام بده.

منظورم این بود که برود، به خانواده‌ام و خانواده‌اش خبر بدهد که تا قبل از ساعت ۲ اینجا باشند. باید تا قبل از آمدن یاور همه‌چیز را برای خورد کردنش آماده میکردم. چندسال مرا خون به جگر کرده بود. حال نوبت من بود. میخواستم نگار را نشانسان بدهم و یک‌سره کنم همه چیز را!

ربع ساعتی گذشت و من در ذهنم درحال نقشه کشیدن بودم که وقتی همه خانه ما جمع میشوند چه کنم، چه بگویم تا یاور با خاک یکسان شود. باید درمورد حرف‌هایی که میخواستم بزnm فکر میکردم. میخواستم تمام دردهای این چندسال را به یکباره بیرون بریزم و قصدم این بود که پدرم و عمو و حتی آقا را مقصر اینهمه بدبختی که دراین چندسال کشیده‌ام بکنم. بالاخره تمام مراسمات را در ذهنم چیدم و فقط کمی همکاری از جانب نگار، امروز تکلیف زندگی‌ام را بعد از



چند سال روشن میکرد. باید تا آمدن یاور وسایل‌هایم را هم جمع میکردم تا به خانه پدرم بروم و تا روشن شدن تکلیفم همانجا بمانم.

با آمدن یاشار و نشستنش روی مبل تک‌نفره کمی سرجایم جابه‌جا شدم:
- کاری که گفتمو کردی؟

درحالی که زیرچشمی و باخم نگار را زیر نظر داشت سرش را تکانی داد:
-اره.

روبه نگار پرسیدم:

-از آشنائیت با یاور بگو.

سرش را بالا آورد و دوباره بدون حرف زیر انداخت. نمیدانم خودش را عمداً به موش مردگی میزد یا واقعا تم شخصیتش این چنین بود. انگار دودل بود بین گفتن و نگفتن. بالاخره که چه؟ باید میفهمیدم که شوهرم چگونه با آن زن آشنا شده است. سعی کردم کمی با حرف‌هایم به او دلگرمی بدهم تا بتوانم از زیر زبانش حرف بکشم.

-من دیگه زندگیم با یاور تموم شده. قصدم ضربه زدن به تو و بچت هم نیست. برعکس میخام کاری کنم که تکلیف زندگیت با یاور معلوم بشه. منو تو باید به هم کمک کنیم.
باید کمی هم میترساندمش تا لب باز کند:

-تو ازش بچه داری. نمیخای که ولت کنه و خودت تنهایی بچتو بزرگ کنی؟

در لحظه سرش بالا آمد و با وحشت سرش را به نشانه منفی تکان داد. من هم تایید کردم:

-آفرین. پس لطفاً یکم سرعقل بیا، رفتارای بچگانه نکن تا همه چیز ختم به خیر بشه.

انگار که کمی وضع جسمانی‌اش به هم ریخته بود. درجایش جابه‌جا شد و چند نفس عمیق کشید:
-هیچکس حریف یاور نمیشه. همونطور که منو مجبور کرد باهاش ازدواج کنم. شماهم مجبور میکنه کنارش بمونی.

پوزخندی زدم:

-من مثل تو نیستم. محاله با این گندی که یاور بالا آورده کنارش بمونم. همینکه امروز اینجا خون نشه باید خداروشکر کنم. داداشام و بابام پوستشو میکنن. یاور با دو لول (تفنگ) بابام و داداشام



طرفه با این کاری که کرده. من و تو شرایطمون الان خیلی بده. اما شرایط تو خیلی بهتر از منه. چندساله من توی دنیایی از شک و تردید ذره ذره دارم آب میشم. اما تو میدونستی بالاخره این روز میرسه. لطفا بیا به همدیگه کمک کنیم.

سرش را تکانی داد و با بالا کشیدن بینی اش، از جعبه دستمال کاغذی روی میز دستمالی کشید: -باشه.

لبخندی زد:م:

-خوبه.

انگار کارد به استخوان اوهم رسیده بود و همچون من، مرگ یک بار شیون یکبار را انتخاب کرده بود. برای آدمی ک چیزی برای از دست دادن ندارد، چه فرقی می کند بین بد یا بدتر کدام یک را انتخاب کند.

تمام مدت یاشار ساکت بود و نگاهش بین ما دونفر مدام میچرخید. تا نگار شروع به حرف زدن کرد، گوشی موبایلش را بیرون آورد و کمی با آن ور رفت بعدهم آن را روی میز جلویی اش گذاشت و دست به س-ینه یکی از پاهایش را روی آن یکی انداخت و آماده شنیدن شد.

-چندماه بعداز اینکه آبجی کوچیکم به دنیا اومد مامانم سیل گرفت و مرد. چون همش قالی میبافت، ریه ش کلا نابود شده بود. بابام راننده تاکسی بود. بعداز مردن مامانم، بابام زن نگرفت و من شدم مادر آبجی کوچیکم، بااینکه فقط هشت سال داشتم. روزا بابام کار میکرد، شبایه لقمه نون میخوردیم و کنار هم خوش بودیم. تا اینکه شد ۱۶ سالم، یه روز یه مامور اومد در خونمون و گفت بابامو گرفتن. من فقط موقع هایی از خونه میرفتم بیرون که میخواستم برم مدرسه. حتی تنهایی اگه تا سر کوچه میرفتم گم میشدم! من و آبجیم با زن همسایمون رفتیم کلانتری. بابام با تاکسیش زده بود به یه عابر و از شانس بدمون طرف درجا مُرده بود. دوماه بود که بیمه ماشین بابام تموم شده بود و پول اضاف نمیکرد اصلا که بره ماشینو بیمه کنه. وقتی بابامو دیدم ازش پرسیدم بگه هربار کجا ماشینو بیمه میکرده تا برم اونجا، شاید یه کاری میشد بکنی. بابام گفت یکی رو اونجا میشناسه تو اداره بیمه، شاید اون بتونه کاری بکنه.



آه سردی کشیدم. یاور هم کارمند اداره بیمه بود. همیشه خوشحالم بود که حداقل شوهرم شغل ثابتی دارد. نمیدانستم روزی همان شغلی که ذوقش را میکردم بلای جانم میشود. همچنان که قصد رها کردن لباس گشادش را نداشت و از بس تکه‌ای از لباس را در دستش فشرده بود بند انگشتانش سفید شده بودند ادامه داد:

با زن همسایمون پاشدیم رفتیم اونجا، پرسون پرسون اون آدمی که بابام میگفت رو پیدا کردیم. یه عالمه تحویلمون گرفت و تا اسم بابامو آوردم گفت که کامل میشناستش. منم خوشحال بودم و فکر میکردم میتونه کاری بکنه. گفت غم نباشه و امشب برم راحت بخابم که خودش کار بابامو درست میکنه و میارتش بیرون. اونشب با خیال راحت رفتم خونه و خوابیدم. نمیدونستم اون شب آخرین شبیه که راحت سرمو رو بالشت میزارم و مصیبتام قراره شروع بشن. از اون روز پای مرده به خونمون باز شده بود، منم چون قول داده بود به بابام کمک کنه تا میومد با ذوق ازش پذیرایی میکردم. هربار هم با دست پر میومد و من دیگه فکر میکردم این آدم بهترین آدم روی کره زمینه. تو دست چپش حلقه بود و خیالم راحت بود که زن داره و رو قصد و نیت این کارا رو نمیکنه. یاور با نامردی پا تو زندگی ما گذاشت. درست همونموقع که هزارتا مشکل داشتیم. یه روز بابام بهم زنگ زد و گفت اگه یاور دوباره اومد راهش ندم. منم همینکارو کردم. اومد جلوی در خونه منم پشت در ایستادم و درو محکم گرفتم که نیاد داخل. ولی اون پرو تر از این حرفا بود. اومد داخل و شروع کرد از زنش که شما باشین تعریف کرد. هیچ وقت از شما پیش من بد نمیگفت! اخر حرفاش بهم گفت که یه جوری کارای بابامو راست و ریست کرده و تونسته با جعل براش تو سیستم جوری بزنه که انگار ماه قبل ماشینو بیمه کرده. اون لحظه اینقد خوشحال شدم که حد نداشت. حتی حرفای بابام درمورد یاور فراموش کردم. اما یه شرط داشت.

در این لحظه سکوتی کرد و اشک‌هایش را گرفت. او میگفت و من رفته بودم به آن روزهایی که یاور بهانه می‌آورد کارهایش زیاد است و حسابی درگیر کار شده. همه‌اش دروغ بود او داشت زیر زیرکی به من خ— یانت میکرد و پای شخص سومی را به زندگیمان باز میکرد. آخ که چقدر ساده و احمق بودم.



- حرفاش شد سطل آب سردی و روی من ریخته شد. منی که فقط ۱۶ سال داشتم. بهم گفت اگه قبول کنم باهش ازدواج کنم حاضره اینکارو کنه وگرنه بابام بخاطر پول دیه تا آخر عمرش تو زندان میمونه و من و خواهرم آواره میشیم. اونروز اینقد برام ذکر مصیبت خوند که در نبود بابام چه اتفاقی برای من و خواهرم میوفته که راهی جز قبول کردن برام نداشت. تو دلم اشک میرختم اما جلو خواهرم هیچی نمیتونستم بگم. اون بچه بود و حساس. منم بچه بودم اما تو همون لحظه بزرگ شدم و بااینکه پامو بیرون از خونه نذاشته بودم فهمیدم چه دنیای پستی پشت در حیات خونمون وجود داره و حالا راحت راهشو کج کرده و اومده تو خونه زندگیمون.

بلند بلند شروع به گریه کرد و بریده بریده گفت:

- بخدا من نمیخاستم زندگیتونو خراب کنم. مجبور بودم. هیچ راهی نداشتم. هیچکسو نداشتم. بخاطر بابام اینکارو کردم. بابام چندهفته بعدش تو درگیری زندان چاقو خورد و بعدم نتونست دووم بیاره و مرد. درد بابام چاقو خوردن نبود که مرد. بابام بخاطر من دق کرد، بخاطر بخت سیاهم. من موندم و یه خواهر که هیچ راهی نداشتم. آواره کوچه و خیابون میشدیم. یاور از اون خونه آوردمون بیرون. بهترین خونه، بهترین زندگی برا من و خواهرم ساخت. هیچ وقت بهم نگفت دوست دارم. از شما پیش من میگفت، از عشقش به شما. اولاش ناراحت میشدم، حسودی میکردم ولی الان دیگه برام فرقی نداره. فکر میکنید من سوگولیشم؟ دارید اشتباه میکنید، من هیچی نیستم. من حق هیچی ندارم، بدون اجازش آب بخورم جونمو میگیره. حتی نمیتونم اعتراض کنم وگرنه کتکم میزنه. فکر میکند من خوشبختم؟ نه اصلا اینطوری نیست. من فقط دارم با شرایطم و سرنوشتم میسازم همین.

سرش را زیر انداخت، حال گریه‌هایش به هق‌هق تبدیل شده بودند.

- اونوقتا حداقل هفته‌ای چندروز سرمیزد. ولی الان دوماهه نگفته من زنده هستم یا مرده. میگه میخواد صیغه‌نامه رو فسخ کنه. اونی که اینهمه ذوق پسرمنو میکرد الان دیگه براش فرقی نداره چی به سر من و بچش بیاد. بخدا آواره میشم، بیچاره میشم. من تو این شهر با یه بچه چیکار کنم؟



من هم آرام آرام همراه با او اشک میریختم، همان روزهایی که یاور بهانه می‌آورد، شب خانه نمی‌آمد یا عصرها دور به خانه می‌آمد، خانه‌ی نگار بوده. زن‌ها موجودات تیزی هستند بوی خـ سیانت را از چند فرسخی احساس میکنند. اصلاً از رفتار چندساله‌ام با یاور ناراحت نبودم. حتی باید بیشتر خونش را توی شیشه می‌کردم. افسوس می‌خوردم که چرا گاهی دلم به رحم می‌آمد و با او همچون انسان رفتار می‌کردم. حتی لیاقت اینکه لحظه‌ای با او زیر یک سقف بمانم هم نداشت. یاشار از جایش بلند شد و گوشی موبایلش را برداشت:

— با وجود همه اینا چیزی از گـناه تو کم نمیشه.

بیچاره نگار بدتر زیر گریه زد. نمیدانم چقدر یک آدم میتواند اشک داشته باشد؟ از لحظه‌ای که آمده بود مدام گریه میکرد. یاشار رو به من پرسید:

— تا یکساعت دیگه همه میان چیزی نمیخای بخوری؟ تو که از حال رفتی، حداقل دلت بحال اون بچه بسوزه گـناه داره.

دلم خون بود. مگر چیزی از گلویم پایین می‌رفت؟ سعی کردم سر جایم بنشینم که به کمکم امد و تکه بر پستی مبل نشستم.

تا قصد کرد دوباره سر جایش بنشیند صدایش زدم: — یاشار؟

به سمتم برگشت:

— چیزی میخوای؟

لبخند کجی زدم:

— یه لیوان آب میاری؟

بدون حرف به سمت آشپزخانه راه افتاد و با لیوانی آب برگشت. لیوان را که جلوی رویم گرفت دستم را به سمت نگار که معذب و سر به زیر نشسته بود دراز کردم: — بده به نگار.



با بی میلی و ترش رویی لیوان را روی میز جلوی نگار کوبید که مقداری از آب درون لیوان روی میز ریخت:

–بفرما بخور مادمازل دلربای چشم آبی!

لبم را گاز گرفتم و زیر لب اسمش را صدا زدم که به نشانه (چیه) دستش را بالا آورد و همزمان با بالا بردن شانه اش دستش را هم تکان داد.

انگار زیادی اعصابش خراب بود. همانطور نگاهم به چرخش لاک پشتی عقربه های ساعت بود که زنگ در به صدا درآمد. قلبم فرو ریخت. یاور که نبود. یاور کلید داشت.

هرسه نگاهی با یکدیگر رو و بدل کردیم. نگار سراسیمه از سر جایش بلند شد و با وحشت پرسید:

–یاوره؟

نگاهی به در انداختم که زنگ در دوباره به صدا درآمد.
–نه یاور کلید داره.

خیلی ترسیده بود و مدام دستانش را در هم میپیچاند.

–حالا چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم:

–هیچی سرجات بشین و خودتو دوست من معرفی کن. اونا هیچی نمیپرسن ازت، اگرم چیزی پرسیدن هیچی نمیگی.

با عجز نگاهم کرد:

–به کی خبردادین آی تکین خانم؟ مگه قرار نشد کمکم کنید؟

بدون توجه به سوال نگار، رو به یاشار دستم را به سمت در تکان دادم:

–درو باز میکنی؟

بعدهم رو به نگار ادامه دادم:

–توهم بیا پیش من بشین نگار. حواست باشه هیچی نگی.



با وارد شدن سولماز، همسر و پسرش که برای اولین بار پا در خانه ما می گذاشتند کمی درجایم نیم خیز شدم که سولماز به سرعت به سمتم آمد و دستش را روی شانهم گذاشت: - بشین آی تکین. بلند نشو.

باهم روبوسی کردیم و تازه نگاهش به نگار افتاد. با لبخند کمرش را راست کرد و دستش را برای دست دادن به سمت نگار برد: - سلام.

نگار هم با لبخندی زورکی با او دست داد و تنها به جواب سلامی دادن اکتفا کرد. معلوم بود که سولماز از فضولی دارد میترکد اما چیزی نمی رسید، چون چهره نگار داد میزد ک کم کم دوسه ساعتی در حال گریه کردن بوده. محمدعلی همسر سولماز که پسرشان را در آغوش داشت، بچه را به دست سولماز داد:

- اینو بگیر سولماز خوابش میاد انگار.

رو به سولماز که به نگار زل زده بود و بچه اش را در آغوشش تکان میداد گفتم: - نگار از دوستان منه.

بعدهم رو به محمدعلی ادامه دادم:

- غرض از مزاحمت اینکه من و دوستم یه پرونده مشترک داریم اگه زحمت بکشی و سرت خلوت باشه کاراشو به عهده بگیری.

محمدعلی هم بی خبر از همه جا سریع گفت:

- چشم حتما. سرمم شلوغ باشه اقوام سولماز برا من در اولویت قرار دارن. اگه کاری از دستم بریاد چرا کنه نه.

کمی خودش را به سمت جلو کشید:

- فقط در چه مورد هست؟

نفسم را بیرون فرستادم:

- قراره بقیه هم بیان، وقتی همه اومدن میگم بهتون. فقط من رو کمکتون حساب کردم.

چشم هایش را با اطمینان روی هم گذاشت و با لبخند کمرش را به پشتی مبل تکه داد:



-حتما.

سولماز با سوءظن پرسید:

-خیره آی تکین چیزی شده؟

با کمال خونسردی که کاملاً ساختگی بود گفتم:

-نه عزیزم نگران نباش. یکم صبر کن بقیه هم بیان میفهمی.

در عرض نیم ساعت خانه مان پراز ادم و سروصدا شد. هم برادرها و پدرمادر من آمده بودند هم خواهر و برادر یاور و پدرومادرش. یادم رفته بود به یاشار بگویم به آیلاهم خبر بدهد اما او زرنگ تر از من بود. خودش به آیلاهم زنگ زده بود. هرکس تا وارد میشد با تعجب نگاهش به سمت نگار میرفت و من مجبور بودم برای اجرا شدن نقشه ام با بغضی که در گلویم پا سفت کرده بود و لبخند احمقانه ای او را دوست خودم معرفی کنم.

یاشار مدام راه میرفت و قصد دست برداشتن از متر کردن فضای جلوی میزال سی دی و خالی از مبلمان را نداشت. انگار اوهم در حال آماده کردن حرف هایی برای زدن بود. در جواب پرسش های همه درباره این که این مراسم خشک و خالی که حتی جای هم در آن سرو نشده بود به چه علت است فقط یک کلام میگفتم، منتظر یاور هستیم هرگاه او آمد دلیل جمع شدنشان را میفهمند. بالاخره کلید در قفل چرخید و یاور وارد شد. قلبم شروع به تپیدن کرد و نگاهم رفت سمت نگار که سرش را تا آنجا که میتواندست زیر انداخته بود. اگر کمی تلاش میکرد کالا از روی کره زمین محو میشد! یاور با دیدن آن جمعیت اول متعجب و بعد خوش و خرم، با لبخند جلو آمد:

-به به سلام عرض شد. چه خبر شده همه جمع شدید؟

هنوز نگاهش به نگار نیوفتاده بود که با هرجان کدنی بود از سر جایم بلند شدم و رو به بچه ها که مدام این طرف و آن طرف میدویدند و سروصدا میکردند دستور دادم:

-بچه ها برید تو اتاق بازی کنید.

ابتدا کمی نق زدند اما با تایید بزرگترهایشان که انها هم فهمیده بودند جو زیادی سنگین است و یک جای کار میلنگد، به سمت راهرو و اتاق ها راه افتادند.

یاور به سمتم آمد:



-خانوم خودم چطور؟ چرا از مهمونا پذیرایی نکردی آی تک؟

من جلوی نگار ایستاده بودم و نمیتوانست ببیند دقیقا چه کسی پشت سر من نشسته است. چندقدم مانده که به من برسد دستم را بالا بردم: به من نزدیک نشیا.

متعجب سرجایش ایستاد، صدا از هیچکس در نمی آمد. از درون داشتم تجزیه میشدم و میلرزیدم اما باید ظاهر را حفظ میکردم تا بتوانم حق چندساله ام را از حلقومش بیرون بکشم. گردنم را کج کردم:

-اینا جمع شدن اینجا که وقتی تشت رسوایت از رو پشت بوم میوفته، صداشو بشنون! نگاهش به سرعت تغییر کرد و با شک پرسید: منظور ت چیه؟

با انزجار به چهره اش زل زدم و از جلوی رویش کنار رفتم. وقتی نگاهش به نگار افتاد انگار درحالتی بی وزنی قرار گرفته بود. به یکباره هنگ کرد و سرجایش میخکوب شد. دست نگار را گرفتم و با تمام توانم که رو به تحلیل داشت میرفت بلندش کردم و فریاد کشیدم:

-این زن یاوره. اون بچه ای هم که تو شکمشه، بچه یاوره. سه سال و نیمه که زنشه.

همه همچون یاور هنگ کرده بودند که ناگهان صدای نگار در فضای ساکت و پر از گرد پریشانی خانه پخش شد. یاشار گوشی موبایلش را رو به جمع گرفته بود و صدای نگار پخش میشد. همان حرف هایی که برای من زده بود را یاشار تماما با گوشی موبایلش ضبط کرده بود. اصلا نمیدانم چقدر گذشت فقط زمانی به خودم آمدم که زمین زیر پایم میلرزید و جمع ساکتمان پراز همه و پا کوبیدن روی زمین شده بود. همه به هم ریخته بودند و انگار زلزله آمده بود. یاور با چشم های به خون نشسته اش به سمت نگار حمله کرد:

-میکشمت عوضی.

در آن لحظه انگار صداها در مغزم اگو میشدند. با صدای جیغ نگار خودم را جلوی نگار انداختم و لگد محکم و پراز خشم یاور به شکم اصابت کرد و روی زمین پخش شدم. چشم هایم از درد پراز اشک شدند و محکم شکم را چنگ زدم. با افتادنم روی زمین زن ها جیغ کشان به سمت



من می‌آمدند و برادرهایم یاور را زیر مشت و لگد گرفته بودند. هیچ صدایی نمیشنیدم فقط تصاویر همچون فیلم کندشده‌ای جلوی رویم رژه می‌رفتند. بدنم کم‌کم داشت سست میشد و حس سرما تنم را در آغوش کشید. در لحظه آخر فقط زیر لب زمزمه کردم:
-یا فاطمه زهرا بچم!

و دیگر هیچ نفهمیدم و در خوابی عمیق فرو رفتم. انگار صدسال بود که نخوابیده بودم و تنم تمنای خواب میکشید.

ماه‌ها گذشت، شایدهم سالها. زمان و مکان را گم کرده بودم و با گشتن بی حاصل داشتم به سمت ناامیدی کشیده می‌شدم. فایده‌ای نداشت، چیزی که گم شود، پیدا شدن در کار نیست. در سرزمینی بیابانی و بدون آب و علف، زیر تابش مستقیم انوار طلایی خورشید قدم می‌زدم. عطش تمام تنم را در بر گرفته بود و پاهایم را با بی‌جانی روی زمین میکشیدم و جلو می‌رفتم. طاقتم از دست رفت، روی زمین با زانو نشستم و با دستم شروع به کندن شوره‌زار ترک خورده کردم. مدام صدای زشت زنی که بلند بلند می‌خندید در مغزم اکو میشد و من هربار جیغ میکشیدم و کلمات تکراری را به زبان می‌آوردم:
-خفه شو. خفه شو.

آنقدر خفه شو را تکرار می‌کردم تا گلویم پاره شود و به گریه کردن بیوفتم. با جیغ از خواب پریدم و هراسان به دور و برم خیره شدم. دلم میخواست فرار کنم و خودم را در جایی دور دست گم و گور کنم. به سمت در سفید رنگ اتاق دویدم:

-باز کنین این لعنتی رو. کسی اونجا نیست؟ باز کنید این زنه داره بهم می‌خنده. یا بیاین اینو از این اتاق ببرین یا بزارین من برم.

محکم به در میکوبیدم و دسته‌اش را بالا و پایین می‌بردم:

-بخدا میشکونم این درو اگه بازش نکنین. یا بازش کنین یا خودمو از پنجره پرت میکنم پایین. وقتی دیدم صدا زدنم راه به جایی ندارد، به سمت پنجره دویدم و پرده سفید رنگ و رو رفته‌اش را کنار کشیدم. پنجره را که باز کردم نرده‌های محافظ سبز رنگ به تقلاهایم دهن کجی کردند.



میدانستم این پنجره محافظ دارد اما همیشه به سمت آن میرفتم و بازش میکردم، به این امید که محافظش را برداشته باشند! جیغی از ته دل کشیدم و روی زمین زانو زدم. نگاهم دور تا دور اتاق چرخید. جز یک تخت خواب فلزی هیچ چیزی در آن اتاق ۱۲ متری وجود نداشت. حتی روی زمین هم چیزی پهن نبود. پاهایم را دراز کردم و به دمپایی‌های سفید رنگ مردانه‌ام خیره شدم. باخودم فکر میکردم اگر آن زن با صدای خنده‌هایش دست از سرم بردارد حتما شبانه با چاقو میکشمش و از دست خنده‌های بلند بلند و مسخره‌اش خلاص میشوم. در آخر هم سرم را به نشانه تایید تکان دادم و زل زده به در اتاق پاهایم را در شکمم جمع کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم.

نمیدانم چقدر گذشت اما آنقدر گذشت که هوا کاملاً تاریک شد و من در تاریکی مطلق هنوز زانو به بغل مانده بودم. در اتاق باز شد و نوری موازی با تاریکی به داخل اتاق تابید. سایه‌اش از میان در نمایان شد، درجا شناختمش. با ذوق از سرجایم بلند شدم و دستی روی سرم کشیدم تا موهای کوتاهم را مرتب کنم. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. حال هردویمان در تاریکی فرو رفته بودیم. دستانم را پشت سرم بردم و انگشتانم را درهم گره زدم. گردنم را کج کردم: -واسم آوردی؟

لامپ اتاق روشن شد. گونه‌هایم به سمت بالا کشیده شدند و مچم را جلوی چشمانم گرفتم. از بس در تاریکی نشسته بودم، نور چشم‌هایم را اذیت میکرد. دستم را از جلوی صورتم کنار رفتم. با چهره همیشه غمگینش به چشمانم زل زد:

-خوبی ماه من؟

هر بار که مرا ماه من صدا میزد یک عالمه ذوق میکردم. بقیه مرا آی تکین صدا میزدند که دوست نداشتیم و محلشان نمیگذاشتیم. او زیبا صدایم میزد، جوری صدایم میزد که هیچکس بلد نبود. همچون بچه‌ها با ذوق سرم را تکان دادم و دستانم را جلو بردم که بسته‌ای روی دستانم قرار داد. از ذوق لبم را گاز گرفتم و با خنده شروع به باز کردن بسته کردم. یک روسری زیبای بنفش رنگ به همراه پیراهن و شلوار همرنگش در آن قرار داشت. جیغی کشیدم و از گردنش آویزان شدم. همچنان با ذوق میخندیدم که متوجه لرزش تنش شدم. از او جدا شدم و متعجب



روبه‌رویش ایستادم. تمام صورتش خیس بود. سرم را به سمت سقف بلند کردم و کف دستم را هم بالا گرفتم:

-بارون که نیامد. پس چرا صورتت دوباره خیس شده؟
یکی از ابروهایم را بالا بردم و با انگشتم روی صورتش کشیدم:

-بیرون بودی بارون میزد؟

شدت گریه‌اش بیشتر شد و کمرش خمیده‌تر. دستش را به زانویش گرفته بود و اشک میریخت. من هم خم شدم و سرم را موازی با سرش قرار دادم که موهایم پخش صورتم شد:

-چته؟ کمرت درد میکنه؟

کمی کمرش را راست کرد و خمیده به سمت تخت راه افتاد:
-کمرم شکسته.

لباس‌ها را همانجا روی زمین ریختم. دستم را بالا آوردم و مشغول واریسی آن جلوی رویم شدم:
-دست منم شکسته بود. همون روزی که تو حموم با خانم سجادی دعوام شد، زمین خوردم.
یادمه دستمو از این سنگ سفیدا بسته بودن که تگون نمیخورد.
به سمتش رفتم و دستم را روی کمرش گذاشتم:

-اینجات درد میکنه؟

سرش را تکانی داد و با صدای گرفته‌ای جواب داد:
-اره.

روبه‌رویش ایستادم و دستش را کشیدم:

-پاشو بریم برات گچش بگیریم تا حالت زود خوب بشه.

دستم را به سمت خودش کشید و محکم در آغوشم گرفت. یکی از دست‌هایش را پشت گردنم گذاشت و مشغول نوازش کردن موهای کوتاه و پف شده‌ام شد:
-تو پیشمی حالم خوبه.

بدون اینکه من هم دستم را برای در آغوش گرفتنش بلند کنم، بی‌حرکت ایستاده بودم. اگر هر کسی جای او بود و در آغوشم میگرفت حتما موهایش را میکشیدم و به صورتش چنگ



می‌انداختم! از اینکه کسی جز او بغلم کند بدم می‌آمد. مرا از خودش جدا کرد و با هردو دست
شانه‌هایم را گرفت:

– نمیخواهی لباساتو بپوشی.

گردنم را کج کردم و به سمت لباس‌ها چرخاندم:

– نه دیگه دوستشون ندارم.

تکه‌ای از موهایم که روی صورتم افتاده بود را پشت گوشم زد:

– چرا؟ مگه نگفتی لباس رنگ اون گل بنفشای تو باغچه دوست داری؟ منم گشتم برات همون
رنگی پیدا کردم.

لب‌هایم را به سمت جلو کشیدم و مشغول بازی با جلوی پیراهن بلند و گشاد صورتی رنگم شدم:
– آخه اینجا همه لباساشون صورته. نمیزارن رنگ دیگه‌ای بپوشم. من فقط میخواستم بدونم که
رنگ اون گلا، لباس هم هست یا نه!

مرا کنار خودش نشاند و به سمتم کج شد تا روبه‌رویم قرار بگیرد. یکی از دست‌هایش را روی
شانه‌ام گذاشت:

– تو هرچی بخای، شده من دنیا رو زیر و رو کنم برات میارم. من ازشون اجازه گرفتم چندساعت
این لباسا تنت باشن. تا صبح که من کنارتم.

با خوشحالی جیغی کشیدم:

– شب میمونی؟

چهره غم‌زده‌اش به لبخندی باز شد اما هیچ از غم چشمانش کم نکرد:

– آره. ولی باید قول بدی امشب که من کنارتم غذا تو بخوری و با پرستارت بدرفتاری نکنی. باشه
دختر خوب؟

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به نشانه تایید، با لبخند تکان دادم:
– باشه.

جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید:

– دورت بگردم عشقِ دلم.



دستش را کنار زدم و روی تخت چهارزانو نشستم. همانطور که خودم را به سمت جلو و عقب تکان میدادم پرسیدم:

-پس امشب ادامه قصه‌ی اون دختر قشقایی رو برام میگی؟ همونی که میگی منم؟!
کفشش را بیرون آورد و روی تخت دراز کشید. یکی از دست‌هایش را باز کرد:
-بیا اینجا تا بقیشو برات بگم ماه قشنگم.

سرم را روی بازویش گذاشتم و به سقف خیره شدم. در صدایش آرامشی داشت که جان بی‌فروغم را تسکین بود.
(آی تکین به معنای مانند ماه)

دستی روی سرم قرار گرفت. مدام موهایم را نوازش میکرد و قربان صدقه‌ام می‌رفت. صدایش از فاصله نزدیکی به گوشم رسید:
-آی تکین مامان.

اخم‌هایم را درهم کشیدم و بدون آنکه چشم‌هایم را باز کنم پشت به او کردم و خوابیدم. زانوهایم را درون شکمم جمع کردم و دستم را زیر سرم گذاشتم. چشم‌هایم را باز کردم و از پنجره‌ی باز اتاق به آسمان آبی رنگ زل زدم. دلم نمیخواست هیچ‌کس سراغم را بگیرد. چندلحظه بعد با صدای در اتاق فکر کردم حتما رفته است. روی تخت نشستم و به سمت عقب چرخیدم که چشمانم گرد شدند. همان زن با دو مرد جوان دیگر ساکت ایستاده بودند و به من نگاه میکردند. سرم را کج کردم، با یکی از دست‌هایم مچ پایم را گرفتم و با دست دیگرم موهایم را به هم می‌ریختم:

-سلام.

گل از گل چهره غمگینشان شکفت و به سمتم قدم تند کردند. هرسه در آغوشم گرفتند و زن شروع به گریه کرد:

-الهی بمیرم این روزا رو نبینم. الهی خدا منو بکشه چه بلایی بود سرتو اومد.



از بس فشارم میدادند داشتم خفه میشدم. جیغی کشیدم و به سمت عقب هلشان دادم. از من جدا شدند و دوباره کنار هم ایستادند. صورت هر سه نفرشان خیس خیس بود. چهارزانو نشستم و با انگشت دستم شروع به شانه زدن موهایم کردم. یکی از پسرها کمی جلوتر آمد و از جیبش شانه کوچکی بیرون آورد:

—میخوای موهاتو شونه کنم؟

با ذوق سر جایم سیخ نشستم و سرم را چندباری به نشانه مثبت تکان دادم. آرام آرام شروع به شانه زدن موهایم کرد:

—موهات دارن بلند میشن.

لب‌هایم کش آمدند:

—آره.

روز اولی که خودم را در آینه دیدم موهایم یک سانتی متری بودند. وقتی سرم را در آن حالت بی‌مویی دیدم خیلی گریه کردم اما میگفتند بخاطر خودم موهایم را کوتاه کرده‌اند چون موهایم را میکشیدم و خودم اذیت میشدم. از آن روز قول دادم دیگر موهایم را نکشم تا دوباره بلند شوند. ولی موهای کسانی که بلند بودند را میکشیدم. وقتی موهای من کوتاه بود باید موهای همه هم کوتاه میشد! از زنان مو بلند بدم می‌آمد و اگر موهایشان از روسری بیرون میزد به سمتشان حمله میکردم!

آن زن هم روبه‌رویم نشست و مشغول کوتاه کردن ناخون‌های دستم شد. ناخون‌های دستم را که کوتاه کرد، دستم را به سمت آن پسر دیگر که همچنان ساکت ایستاده بود گرفت:

—بیا دمیر ناخونای این دستشو سوهان بکش یه وقت ناخوناش تیز شدن میکشه به سر و صورتش زخم میشن.

چشم‌هایم بین دمیر و آن زن که خودش را مادرم خطاب میکرد در گردش بود، هر کدام مشغول کاری بودند. شانه زدن موهایم که تمام شد روی سرم را بوسید:

—قربونت برم الهی خواهر خوشکلم. خودم امشب پیشت می‌مونم تا صبح یه عالمه باهم بازی میکنیم، هرچیزی که خودت دوست داشتی.



همچنان که خیره ناخون‌های پایم که مادرم در حال کوتاه کردنشان بود شده بودم گفتم:
- نمیخام تو بمونی. تو دعوام میکنی.

روبه‌رویم نشست و گل‌سر صورتی رنگی را جلوی رویم گرفت:
- ببین برات چی آوردم. دوشش داری؟

سرم را تکانی دادم:

-اره. ولی آراشو دوس ندارم.

اخمی ساختگی کرد و گل‌سر را به موهایم آویزان کرد:

-چرا منو دوس نداری؟ منکه اینهمه دوست دارم.

دستم را روی گل‌سری که به موهایم آویزان کرده بود کشیدم و چشم‌هایم را همزمان به سمت بالا بردم تا گل‌سر را روی سرم ببینم، اما فایده‌ای نداشت، نمیشد!
-تو دعوام کردی.

دستم را از روی سرم کشید و ب.و.س.ه‌ای روی آن نشاندد:

-خب نباید با پرستارا دعوا کنی و کتک‌شون بزنی. کار زشتیه.

دستم را کشیدم و دست به س*ینه با اخم‌های درهم نشستم:

-آخه اون به من گفت دیوونه.

دمیر که تا به حال حتی یک کلمه هم حرف نزده بود یکی از دست‌هایش را به حالت دست به س*ینه گرفت و دست دیگرش را روی چشم‌هایش گذاشت و با شانه‌های لرزان از اتاق بیرون رفت. با تعجب مسیر رفتنش را نگاه کردم:

-چش شد؟ نکنه اونم مٹ من دیونست؟

آراش عصبانی از سر جایش بلند شد و با چشم‌های به خون نشسته گفت:

-چرا همون روز نگفتی که بهت اینجوری گفته تا حقشو بزارم کف دستش؟

فقط گیج به چهره‌اش نگاه میکردم. یعنی کار بدی کرده بودم؟

دستش را گرفتم و پرسیدم:

-دمیر ناراحته؟



قطره اشکی از چشمش چکید و دستم را با هر دو دستش گرفت:

-اره دمیر ناراحته. من ناراحتم. مامان ناراحته. بابا ناراحته. همه ناراحتیم آی تکین. پس تو کی میخوای خوب بشی؟

برعکس روی تخت دراز کشیدم و پاهایم را روی تاج فلزی تخت گذاشتم که چند پرستار وارد شدند. یکی از آن‌ها رو به آراش گفت:

-لطفا کمک کنید تا ببریمش.

سراسیمه از تخت پایین پریدم و در سه گوش دیوار مچاله شدم:

-کجا میخواید منو ببرید؟

مادرم گریه کنان از اتاق خارج شد و آراش آرام آرام به سمتم آمد:

-خواهرم تا من هستم که نمیزارم کسی اذیت کنه. بیا بریم.

یکی از پاهایم را محکم به زمین کوبیدم و درحالی که به یکباره کل صورتم را اشک در برگرفته بود بینی‌ام را بالا کشیدم:

-نمیام.

هرچه آراش سعی داشت با ملامیت وارد شود من سرسختی میکردم. در اخرهم چاره‌ام را نکرد و با شانه‌هایی افتاده از اتاق خارج شد. پرستاران به سمتم آمدند. هر چه بیشتر نزدیک میشدند بر شدت جیغ‌هایم می‌افزودم و انگشت‌هایم را روی دیوار میکشیدم. کشان‌کشان به سمت در بردنم و هرچه تقلا میکردم و جیغ میکشیدم فایده‌ای نداشت. به سمت اتاقی که چندین بار مرگ را با تک تک استخوان‌هایم در آن تجربه کرده بودم، کشاندنم. در لحظه آخر با تمام قدرتم جیغ کشیدم:

-یاشار!!!!

تمام تنم به رعشه افتاده بود و در مقابل صحبت‌های دکتر که میگفت هیچ ترسی ندارد و آرام باشم، فقط دست و پا میزدم و جیغ میکشیدم. در اتاق باز شد و یاشار هراسان وارد اتاق شد. سر پرستارانی که محکم دستم را گرفته بودند داد کشید:



–مگه نگفتم صبر کنید خودم پیام میارمش؟ این چه بلاییه سرش آوردین؟ چرا الکی میترسونیدش؟

با عصبانیت و چشم‌غره ادامه داد:

–دستاشو ول کنید.

دکتر دستش را روی شانه یاشار گذاشت:

–آقای...

یاشار میان حرفش پرید و دستش را از روی شانه‌اش کنار زد:

–میگم ولش کنید. اون از این اتاق میترسه. واسه یه نوار مغزی دارید به جنون میکشیدش. تازه حالش داشت خوب میشد. حالا تا چندروز تشنج میکنه و من باید هزار بار بمیرم و زنده بشم با درد کشیدنش.

من که دیگه دست از تقلا کردن برداشته بودم، با سکسکه به او خیره شدم. به سمت یکی از پرستاران آمد و با خشونت دستش را از دور دستانم جدا کرد:

–مگه نمیگم ولش کن؟

تا رهایم کردند بدنم شل شد و روی زمین افتادم. از بس تقلا کرده بودم جانی در پاهایم نمانده بود و انرژی‌ام تمام شده بود. یاشار کنارم روی زمین نشست و دستانم را در دستانش گرفت: –الهی قربونت برم نمیخوان اذیت کنن. دیگه به سرت شوک وصل نمیکنن، نترس! حتی اگه تا آخر عمر همین‌طور بمونی نمیزارم دیگه اذیت کنن.

درحالی که می‌لرزیدم خودم را به سمت جلو کشیدم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم: –میترسم.

دستش را پشت کمرم گذاشت و شروع به نوازش کرد:

–هیش!!! نترس من کنارتم.

اشکم را با پشت دستم کنار زدم و بینی‌ام را بالا کشیدم:

–به آراش و دمیرهم بگو بیان.

از سر جایش بلند شد و دستش را زیر بغلم برد تا من هم بلند شوم:



-باشه تو بشین تا صداشون بزnm.

زیرچشمی نگاهی به پرستارها و دکتر انداختم:

-اول بگو بیان.

با نشاندم روی صندلی تختخواب شو به سمت در خروجی حرکت کرد که هراسان صدایش زدم:

-یاشار؟

با لبخند غمگینی به سمتم چرخید:

-جانم؟

دستانم را درهم پیچاند و با استرس و صدایی لرزان گفتم:

-نرو. از همینجا صداشون بزnm.

به سمتم و دستش را پشت کمرم گذاشت، از ترس تیره کمرم میلرزید. اما یاشار هیچوقت دروغ

نمی گفت. اگر میگفت درد ندارد، حتما درد نداشت. وقتی کامل روی تخت دراز کشیدم دستم را

محکم در دستانش گرفت و رو به پرستار گفت:

-لطفا میشه به داداشاش و مادرش بگید بیان؟

پرستار سری تکان داد و بیرون رفت. دکتر به سمتم آمد و شروع کرد چیزهایی را روی سرم

وصل کردن. با نگاهی که مدام دو دو میزد به یاشار خیره شده بودم و هردو بدون حرف به یکدیگر

نگاه میکردیم. مادرم، آراش و دمیر بدون کلامی حرف کنار یاشار ایستادند. مادرم مدام با پر

رو سری اش اشکش را می گرفت و بی صدا گریه میکرد. حال آراش و دمیر هم دست کمی از یاشار

نداشت. هر چهار نفرشان محکم دستانم را گرفته بودند. دکتر رو به من پرسید:

-آماده؟

با بغض سرم به سمت دکتر چرخید و چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و همچنان منتظر درد بودم.

اما بعد از گذشت مدتی هیچ دردی احساس نکردم. شاید هم هنوز شروع نکرده بودند. اما چنان

خودم را محکم گرفته بودم که استخوان‌هایم داشتند درد می‌گرفتند. دکتر یکی از الکترودها را از

روی پیشانی‌ام برداشت:

-خب پاشو تموم شد!



با تعجب چشمانم را باز کردم و پرسیدم:

– واقعا تموم شد؟

با لبخند سرش را تکانی داد:

– اینهمه داد و فریاد کشیدی دیدی هیچی نبود؟ حالا چون دختر خوبی بودی میتونی بری هواخوری، تا شب هم میتونی تو محوطه بمونی. خونوادتم میتونن کنارت باشن. سرجایم نشستیم و دستی به پیشانی‌ام کشیدم. دکتر دستش را بالا آورد و گل‌سرم را به سمتم گرفت:

– اینم گل‌سرت.

با ذوق گل‌سرم را از دستش کشیدم و جلوی روی یاشار گرفتم:

– ببین آرایش برام آورده.

گل‌سر را از دستم گرفت و به موهایم آویزان کرد:

– خیلی خوشگل شدی ماه من.

ذوقی کردم و از روی تخت پایین پریدم. دست یاشار را محکم گرفتم:

– بریم.

همانطور که دست یاشار را همراه با دست خودم تکان میدادم، لی لی کنان به سمت حیاط راه افتادیم. انگار نه انگار که تا چند دقیقه قبل از ترس و استرس داشتم پس می‌افتادم. دست خودم نبود، یک لحظه سرشار از انرژی میشدم و در آنی به رخوت و سستی کشیده میشدم.

با یاشار روی نیمکتی نشستیم. سرم را به سمت آسمان گرفتم:

– یاشار بیرون از اینجا هم آسمون همین رنگیه؟

آه سردی کشید:

– آره عشقم همه‌جا آسمون همین رنگیه.

روی نیمکت دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم:

– دیروز چرا نیومدی پیشم؟ من خیلی گریه کردم.

شروع به نوازش موهایم کرد:



-بخش نفسم معذرت میخوام. دیروز خیلی سرم شلوغ بود. شب هم زنگ زدم باهات حرف بزنم، گفتن خواب رفتی. بهت قول میدم دیگه بدقولی نکنم، اگه اجازه دادن شب هم پیشتم میمونم.

به بینی ام چینی دادم و دستم را در هوا تکانی دادم:
-نمیشه منم ببری پیش خودت؟ دیگه خسته شدم.
-منکه از خدومه ببرمت. ولی تو نیاز به مراقبت شبانه روزی داری. تو خونه کی میخواد ازت مواظبت کنه؟

لب‌هایم را جلو آوردم و به چشمانش زل زدم:
-خب آراش میاد، دمیر میاد. مامان هست. دنیا هست، آهو هست.
اولین بار بود که راجب خانواده ام حرف میزد و حمایتشان را طلب میکردم، چون خسته شده بودم و فقط دلم میخاست از این فضا و آدم‌هایش دور شوم.
خم شد و ب.وس.ه ای روی پیشانی ام نشانده.
-عزیزم نمیشه که. همه کسایی که گفتم زندگی خودشونو دارن. اینجا باشی خیالم از بابتت راحت. خوب که شدی میبرمت خونمون.
سرم را بلند کردم و سر جایم نشستم:
-من خوبم.

به ناگاه اخم‌هایم درهم کشیده شد و یکی از پاهایم را بالا آوردم. شلوار صورتی رنگ گشادم را بالا زدم. روی استخوان ساق پایم کبود و خون مرده رنگ شده بود. یاشار با دیدن کبودی که کم هم نبود با عصبانیت جلوی پایم زانو زد:
-کی اینطوری شده؟ کسی اذیت کرده؟
با بغض سرم را تکانی دادم:
-نه.

کنارم نشست و محکم در آغوشم گرفت:
-بمیرم الهی ماه قشنگم. درد داری؟



سرم که روی شانهاش بود را بالا انداختم:
-نه.

-خدا لعنتشون کنه. حتما وقتی داشتن به زور از اتاق میاوردنت بیرون خورده به جایی. هیچ جای دیگت درد نمیکنه؟

دوباره سرم را به نشانه‌ی منفی بالا انداختم.
با لبخند به چهره‌ام زل زد:

-به دمیر گفتم واسه شامت پیتزا بخره. امشب ۶ تایی باهم شام میخوریم. عمو هم قراره بیاد. لب‌هایم را آویزان کردم:

-نمیخام. نمیشه دوتایی؟

اخمی مصنوعی کرد:

-نه گلم. اونا هم دوست دارن باهات وقت بگذرونن.

نگاهی به پیراهن دکمه‌دار صورتی رنگش انداختم:

-دفعه دیگه بنفش بپوش.

دستش را بالا آورد و روی چشم چپش گذاشت:

-ای به روی چشم.

گوشه پیراهنش را گرفتم:

-آخه هر دفعه که میای همین رنگی تنته. آرایش و دمیر همیشه پیره‌نای مختلف میپوشن.

آستینش را چنددوری بالا زد:

-نه اینکه تو با این لباس صورتیت خیلی خوشکل میشی منم دوست دارم با تو ست کنم که مثل

تو خوشکل بشم.

از ته دل لبخندی زدم. پیراهن گشادم را تکانی دادم و با دست روی آن کشیدم تا چروک‌هایش

صاف شوند:

-راست میگی؟

دستش را روی شانهاش گذاشت و با عشق به چشمانم زل زد:



-آره عشقم تو خوشکلترین عشق دنیایی، مهم نیست چی تنت باشه. یه وقت غمت نباشه نفسم
بخاطر این لباسای صورتی‌ها. اخه این لباسا خیلی خوشکلن وگرنه منکه باهات ست نمیکردم.
بعد هم چشمکی زد:

-من زیادی حسودما. هرجوری تو باشی منم همونجوری میشم.

بازهم صدای خنده‌های آن زن داشت مغزم را متلاشی میکرد. جیغی کشیدم و از روی تخت خوابم
پایین پریدم. مدام با دست روی گوش‌هایم را فشار میدادم و دور خودم میچرخیدم:
-بسه بسه بسه بسه.

به سمت تختم رفتم و روتختی سفید رنگ را با تمام توانم چنگ زدم و پاره کردم. همزمان جیغ
کشیدم:

-خفه شو عوضی. نخند. به من نخند.

در اتاق باز شد و چند نفر سراسیمه وارد شدند. با چشم‌های به خون نشسته‌ام ایستادم و به سه
پرستاری که روبه‌رویم گارد گرفته بودند خیره شدم. دندان‌هایم را روی هم ساییدم و چنگ‌هایم
را از هم باز کردم که به سمتشان حمله کنم. دوقدم اول را با صدای خر خری که از ته گلویم
خارج میشد، برداشتم و روی قدم سوم متوقف شدم. چشم‌هایشان دو دو میزد و ترسیده بودند.
همچون گرگی درنده شده بودم که بوی ترس را احساس میکرد و بیشتر برای شکارش دندان
تیز میکرد.

-یادت باشه ماه قشنگم هربار که به سمت یکی حمله میکنی یه قطره اشک از چشمام میوفته و
قلبم دردمیگیره.

سرم را برای کنار رفتن صدای یاشار از ذهنم تکان دادم و بیشتر دندان‌هایم را روی هم فشردم.
-اگه میخای کسی رو بزنی، بیا منو بزنی. هرچی منو بزنی دردم نیاد.
جیغی کشیدم و دستانم را در هوا تکانی دادم:
-لعنتی.

ازبس جیغ کشیده بودم گلویم خراشیده شده بود و صدایم دو رگه.



بازهم حرفهایش درون ذهنم تکرار شد.

-لطفا دیگه کسی رو نزن تا زودتر ببرمت خونمون.

یک لحظه ضربان قلبم آرام گرفت. از حالت تهاجمی که به سمت پرستاران گرفته بودم وضعیتم را تغییر دادم و همچون بچه شلخته‌ای که لباس بلند و گشادی بر تن دارد و بخاطر اذیت کردنش کتک خورده، با شانه‌هایی افتاده ایستادم و بغض کرده رو به یکی از پرستاران گفتم:
-به یاشار زنگ می‌زنی؟

هرسه مات و مبهوت ایستاده بودند. قطره اشکی از چشمم چکید و سرم را همچون بیچاره‌ها تکان دادم:

-زنگ می‌زنی؟

لبش را گاز گرفت و با ترس به سمتم چند قدمی برداشت. وسط راه که رسید نگاهی به پشت سرش و دو پرستار دیگر انداخت. به قدم‌هایش افزود و روبه‌رویم ایستاد:
-باشه زنگ می‌زنم.

با چشم‌هایی پر از اشک و صورتی که از فرط بیچارگی و بی‌پناهی به سمت پایین کش آمده بود و حالتش را زار و نزارتر میکرد با بغض گفتم:
-راست می‌گی؟

دستش را کمی بالا آورد و با فاصله از شانه‌ام قرار داد. می‌ترسید با قرار گرفتن دستش روی شانه‌ام به او حمله کنم. دستش را در دست گرفتم که قدمی عقب رفت و با ترس به دستانمان زل زد. چند قطره اشک پشت سرهم از چشمانم چکید و روی دستش را نوازشی کردم:
-کاریت ندارم.

لبخندی اجباری که بیشتر شبیه کش آمدن لب‌هایش بود زد و پرسید:

-میای رو تخت بعد برای یاشار زنگ بزنی؟

سرم را بالا انداختم که موهای پریشانم را به حرکت در آورد:
-نه.

شروع به نوازش پشت دستم کرد:



-چرا؟

سرم را به سمت تختم که کمی کج شده و رو تختی پاره شده‌اش از آن آویزان بود چرخاندم:
-رو تختیشو پاره کردم.

به سمت تختم پا تند کرد و من هم به آن سمت کشید:
-واست عوضش میکنم.

برگشت و با مهربانی نگاهی به چهره‌ام انداخت:
-کمکم میکنی؟

بدون حرکتی گفتم دوباره پرسیدم:
-به یاشار زنگ میزنی؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و اینبار لبخندی واقعی زد:
-آره.

من هم لبخندی زدم و رو تختی را با کمک هم از روی تخت جمع کردیم. وقتی رو تختی به دست داشت از اتاق خارج میشد صدایش زدم:
-خانم؟

با چهره مهربانش به سمت عقب چرخید:
-مهناز هستم.

لبم را کج کردم و مقطع گفتم:
-مه...ناز.

لبخند زیبایی زد:
-جانم.

شروع کردم گوشت‌های کنار ناخون دستم را کندن و با استرس گفتم:

-به یاشار نگید که رو تختیمو پاره کردم. قلبش درد میگیره. کمرش میشکنه!

چشم‌هایش را به نشانه تایید روی هم گذاشت و همراه با دو پرستار دیگر از اتاق بیرون رفتند.
قدم زنان به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. به آسمان سیاه شب خیره شدم و دستم را برای



گرفتن ماه که زیر ابرها پنهان شده بود از میان نرده‌ها بیرون بردم. من هم همچون این ماه اسیر بودم. اسیر سایه‌های شومی که احاطه‌ام کرده بودند. نسیم خنکی وزید. دستم را دور خودم پیچیدم و سرم را به پنجره تکه دادم. نگاه کردن به آسمان آرام می‌کرد چنان که هیچ صدایی نمیشنیدم. گاهی آنقدر به آسمان خیره میشدم تا سپیده صبح سر میزد.

دستی دور شانه‌ام پیچید. لبخندی زدم و چشم‌هایم را بستم. سرش را کنار سرم آورد:

– تو که دلت تنگ میشد چرا صبح که اوادم نگفتی شبم بیا پیشم بمون؟

دستم را بالا آوردم و بی‌حرف روی دستش گذاشتم. اولین باری بود که در مقابل در آغوش گرفتن‌هایش عکس‌العمل نشان میدادم. انگار اوهم فهمیده بود که گره دستانش را تنگ‌تر کرد. – از امشب هرشب میام پیشت ماه قشنگم. از در راهم ندادن از پنجره میام، از دیوار میام. شده حتی تونل میکنم و میام. اصلاً خانوم خودمه دلم میخاد!

لبخندم بیشتر کش آمد و سرم را به شانه‌اش تکه دادم. روی سرم را بوسید و چانه‌اش را روی سرم گذاشت:

– (لالا کن دختر زیبای شبم

لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی‌مه‌ری نبینی

تو بیداری که تلخ حقایق)

قطره اشکی از چشمم چکید. کف دستم را روی شیشه گذاشتم و بی‌صدا اشک‌هایم شروع به باریدن کردند.

– (تو مثل التماس من میمونی

که یک شب روی شونه‌هاش چکیدم

سرم گرم نوازش‌های اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم)

آهی کشید و دوباره روی موهایم را بوسید. بیت آخر را که می‌خواند صدایش میلرزید. کاش دوباره می‌خواند. صدایش دریای پر تلاطم درونم را آرام میکرد.



- (حالا من موندم و یه کنج خلوت
 که از سقفش غریبی چکه کرده)
 گره آغوشش را تنگ تر کرد. دستم که روی شیشه بود را گرفت و با آوردن سرش کنار شانهام
 بـ.و سـ.ه ای روی دستم نشاند.
 - (تلاطم های امواج جدایی
 زده کاشونه مو صد تکه کرده.
 دلم میخواست پس از اون خواب شیرین
 دیگه چشمم به دنیا وانمیشد
 میون قلب متروکم نشونی
 دیگه از خاطره پیدا نمیشد.)
 بغضم داشت خفهام میکرد که ناگهان از روی زمین کنده شدم. آنقدر بغضم محکم گلویم را چنگ
 زده بود که توانایی هرگونه عکس العمل و جیغ کشیدن از فرط هیجان را از من گرفت
 دست هایم را محکم دور گردنش حلقه کردم:
 - نندازی منو؟
 با اخم به صورتم نگاهی انداخت:
 - گریه کردی؟
 سرم را به نشانه تایید تکانی دادم. روی تخت نشاندم و با دستش اشک هایم را گرفت. درحالی
 که به چشم هایم زل زده بود دستور داد:
 - نبینم گریه کنی دیگه.
 انگشت اشاره ام را بالا بردم و زیر پلکش را لمس کردم:
 - خودتم گریه کردی.
 بازویش را روی چشم هایم کشید و اشک هایم را پاک کرد:
 - دیگه هردومون گریه نمیکنیم. حالا راحت بخواب.
 کمکم کرد روی تخت دراز بکشم که یقه پیراهنش را گرفتم:



-یاشار؟

با چشمان شفافش به چشمانم زل زد:

-جون دلم؟

ابروهایم به سمت پایین کشیده شدند و شک نداشتیم از همیشه ترحم برانگیزتر شده بودم:

-من دختر داشتم؟!

در لحظه چشم‌هایش گرد شدند و دست و پایش را گم کرد. خودش را به سمت عقب کشید، اما

من محکم یقه‌اش را گرفته بودم. همراه با عقب رفتن او، من هم نیم‌خیز شدم. قدرتم خیلی زیاد

شده بود.

-داشتم؟

خنده‌ای اجباری زد و موهایم را نوازش کرد:

-چرا میپرسی عشقم؟

یقه‌اش را رها کردم و روی تخت پرت شدم. با بغض پشتم را به او کردم:

-میدونم که داشتم. کجاست؟ چرا نمیاریش پیشم؟

تخت را دور زد و روبه‌رویم ایستاد:

-داشتی. ولی دیگه نداری!

چهارزانو روی تخت نشستیم و دستش را گرفتم تا کنارم بنشیند.

-چرا دیگه ندارم؟

پوفی کشید و نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند:

-چون اونو از دست دادی. خیلی کوچیک بود. هنوز به دنیا نیومده بود.

آهی کشیدم:

-ولی دختر بود.

تکه‌ای از موهایم که تازه بلندیشان به زیر گونه‌ام می‌رسید را پشت گوشم زد:

-بهش فکر نکن.

بعدهم چشمکی زد و با لبخند ادامه داد:



-منو تو یه روزی مامان بابای یه دختر خوشکل میشیم. شایدم یه پسر. کسی چه میدونه؟ اصلا هرچی که تو بخوای.

با ذوق خودم را باهمان حالت چهارزانوام به سمت جلو کشیدم و دستانم را به هم کوبیدم:

-راست میگی؟

سرش را تکانی داد و تایید کرد:

-آره. فقط شرط داره که کمک کنی تا زودتر خوب بشی. داروهاتو سروقت بخوری. جیغ نکشی. دعوا نکنی. کسی رو کتک نزنی. ناآرومی نکنی.

با یادآوری رفتار سرشیم لبم را گاز گرفتم:

-باشه.

انگشت کوچک دستش را بالا آورد و روبه روی صورتم گرفت:

-قول؟

خنده بلندی سر دادم و با مشت به شانهاش کوبیدم:

-قول.

اخمی مصنوعی کرد و با اعتراض گفت:

-عشقم؟! داشتیم؟

از خنده ریسه رفتم و محکم بغلش کردم:

-نه نداشتیم.

فصل ۶

شنل سفیدرنگ با بافت دانه درشتی که ریسه های گمپل مانند رنگی رنگی اما کوچک به آن آویزان بودند را از دست یاشار کشیدم و با ذوق مشغول واریسی آن شدم.

-خیلی قشنگه یاشار.

شنل را از دستم گرفت و روی شانهایم انداخت.



-آنم واست بافته.

گوشه‌های شنلم را به هم نزدیک کردم به آسمان خیره شدم که برگ خشک شده‌ای از جلوی رویم به رق*ص در آمد و با چند حرکت اینطرف و آنطرف شدن بالاخره روی زمین آرام گرفت و به دیگر برگ‌های خشک شده پیوست. خم شدم و همان برگ را برداشتم. ساقه‌اش را گرفتم و مقابل رویم چرخاندمش. خیره به برگ گفتم:
-کم کم داره هوا سرد میشه.

قدم‌های یاشار که روی برگ‌ها خش خش میکرد هر لحظه نزدیک‌تر میشد. کنارم ایستاد:
-خب سرد بشه. تا دلت بخواد پشت پنجره میشینیم و باهم چایی میخوریم. من واست از عشقم میگم از همون روزایی که ازم دل میبردی و منو دیونه خودت میکردی، توهم فقط باید به چشم زل بزنی و گوش بدی.

روی لبه جدول کوچک محوطه که ۲۰-۳۰ سانتی متری بود ایستادم و برای حفظ تعادل دستانم را ازهم باز کردم. همچنان برگ خشک شده زرد رنگ را میان انگشتانم محبوس کرده بودم و قصد رها کردنش را نداشتم.

-من از اینجا خوشم نمیاد یاشار. از این لباسا بدم میاد. از آدمای اینجا بدم میاد. دلم میخواد برم بیرون. حتی شده تا تو خیابون.

شروع به حرکت روی لبه جدول که کردم یکی از دستانم را محکم گرفت:
-مواظب باش.

خواستم دستم را از میان دستانش بیرون بکشم ک محکم‌تر دستانم را گرفت.

-مواظبم یاشار. زودتر منو ببر از اینجا.

همانطور که راه میرفتیم زیر درخت بزرگی رسیدیم. نگاهی به درخت بلند که تنه تنومندی داشت انداختم.

-همه برگاش خشک شدن.

از روی لبه جدول پایین پریدم و با کتفم محکم به تنه درخت کوبیدم که مقداری از برگ‌های خشک شده روی آن، رقصان درهوا چرخیدند و روی زمین افتادند.



آماده ضربه بعدی بودم که یاشار به سرعت به سمتم آمد، شانه‌هایم را گرفت و متوقفم کرد:
-چیکار میکنی ماهِ قشنگم؟ دردت میاد.

خیلی وقت بود که هیچ دردی را احساس نمی‌کردم. حتی اگر دستم می‌برید سوزشی در آن ناحیه احساس نمی‌کردم. شاید چندساعت بعد کمی دردمی‌گرفت که می‌فهمیدم جایی از بدنم زخم یا کبود شده آن هم برایم اهمیتی نداشت!
همچون چوب خشک ایستاده بودم و به چشمان تیره‌اش زل زده بودم:
-تا کی باید بمونم اینجا؟

دستش را روی سرم کشید و با لبخند جواب داد:
-تا هروقت که خوبِ خوب بشی. دکترت اونروز بامن حرف زد. خیلی راضی بود ازت عشقم.
می‌گفت چندماهه روند درمانت سریع‌تر شده و کم کم داری خوب میشی. فقط چندماه دیگه تحمل کن.

آهی کشیدم و به سمت بالا پریدم تا شاخه‌ای از درخت را بگیرم اما دستم نمی‌رسید. یاشار دستش را دراز کرد و باکمی پریدن، شاخه را گرفت و پایین کشید:
-می‌خوای چیکار اینو حالا؟

شاخه باریک را از دستش گرفتم و شروع به تکان دادن کردم. برگ‌ها از روی درخت ریختند و من با لبخند سرم را بالا گرفته بودم و نگاه می‌کردم.

یاشار روی نیمکت فلزی زیر درخت پرید:

-دوست داری بارونِ برگ برات بسازم؟

با ذوق سرم را بالا و پایین بردم. شاخه بزرگی از درخت را گرفت، با تمام قدرتش شاخه را به سمت پایین کشید و تا آنجا که میشد شاخه را پایین آورد. درحالی که خم شده بود سرش را بالا آورد و به من که با چشم‌های گردشده نگاهش می‌کردم چشمکی زد:
-آماده؟



هنوز متعجب نگاهش میکردم ک شاخه را رها کرد و چنان صدایی داد که سرجایم با چشم‌های گرد شده میخکوب شدم. صدایی ترکیب از خش خش برگ‌های درخت و غار غار کلاغ‌هایی که از ترسشان تا شعاع چند کیلومتری فرار میکردند. به سمتم آمد و دستم را کشید و با لبخند گفت: -بچرخ.

روبه‌رویم ایستاد هردو دستم را گرفت و مشغول چرخیدن شد. من هم بدون هیچگونه تغییری در چهره‌ام همراه با او میچرخیدم. یاشار بلند بلند میخندید که صدای داد نگهبان موجب توقفمان شد.

-آقا یاشار!!!

از بس یاشار به اینجا رفت و آمد داشت دیگر همه او را میشناختند. از ترسم پشت یاشار سنگر گرفتم و سرم را میان شانه‌اش فرو بردم و همچون پرنده‌ای سرمادیده قوز کردم. صدای نگهبان دوباره آمد:

-واقعا از شما بعیده آقا یاشار. نگفتید شاخه درخت بشکنه یا بقیه بترسن؟

نگاهی به پشت سرم و عده‌ای که با تعجب نگاهمان میکردند انداختم و لبم را گزیدم. ناگهان چیزی یادم افتاد و از آن فضا دورم کرد، اصلا هیچ چیزی از صحبت‌های یاشار و نگهبان نمیشنیدم. چیزهایی موهوم از ذهنم میگذشتند. چیزی شبیه به صدای یک اهنگ بلند، جیغ من، فلش آبی رنگی که در دستگاه پخش ماشین قرار داشت، پرت کردن فلش از پنجره به بیرون، سیلی خوردنم و چهره یک مرد... همه این‌ها همچون فلش‌بک از مغزم عبور میکردند که ناگهان روی آن مرد ثابت ماندند.

بدنم به رعشه افتاد و شروع به لرزیدن کردم. زانوهایم خم شدند و روی زمین زانو زدم. صداها درون مغزم اکو میشدند.

-طلاقم بده. طلاقم بده. طلاقم بده.

و چهره خشمگین آن مرد که سیلی محکمی زیر گوشم زد. انگار مغزم پرش گرفته بود و سیم‌های مغزم اتصالی کرده بودند که تمام تصاویر موجود در ذهنم همچون تلوزیون‌های قدیمی برفکی شده و مدام قطع و وصل میشدند. در لحظه آخر روی زمین پر از برگ افتادم و دوده‌های این



مغز سوخته از سرم بلند شدند. نه دردی احساس کردم، نه صدای فریادی و نه حتی صدای خش خش برگ‌های خشک شده که روی آن‌ها افتاده بودم. فقط من بودم و یک فضای دشت سرسبز و کوهستانی که یک اسب سوار از دور می‌تاخت و به سمتم می‌آمد.

مدام اشک میریختم و هرکسی که وارد اتاق میشد یا چیزی به سمتش پرتاب میکردم یا آنقدر جیغ میکشدم که نرسیده، مجبور به برگشتن میشد. تک تک مصیبت‌هایی که کنار یاور کشیده بودم را به یاد آوردم، تمام زجرهایی که کشیدم. تمام مدتی که یاشار کنارم بود. یاشار... آخ یاشار...

دوروزی بود که یاشار پا در اتاقم نگذاشته بود، دقیقا از همان روزی که تشنج کردم و بعد از ساعتها بی‌هوشی تمام خاطرات شومم را به یاد آوردم. از همان لحظه که فهمید همه چیز را به یاد دارم، رفت و دیگر پیدایش نشد. دو روز بود که هیچ غذایی نمیخوردم. دلم نمیخواست کسی را ببینم. دلم دخترک بی‌گناهم را نمیخواست که به دست یاور کشته شد! اولین کارم بعد از رفتن از این بیمارستان اعصاب و روان لعنتی که نمیدانم چقدر از عمرم را از من گرفته بود، شکایت کردن از یاور بخاطر کشتن دخترکم بود و بعد از آن طلاقم را از او می‌گرفتم.

تقه‌ای به در اتاق خورد. دستم را به سمت لیوان کنار تختم بردم تا هرکس وارد شد لیوان را به سمتش پرتاب کنم. یاشار با یک سینی غذا و سری پایین افتاده وارد اتاق شد. چنان سرش را پایین گرفته بود که از ظاهرش او را شناختم نه از قیافه‌اش.

یاشار جعبه سیاه این معمای بزرگ بود. او همه چیز را مینداست. چرا در این مدت طولانی که اینجا بودم یاور حتی یکبار هم به من سر نزده بود؟ یاشار به من عشق می‌ورزید، در آغوشم میکشید. همیشه به من میگفت ماه قشنگم، خانم خانه‌ام. اینها هیچکدام با عقل جور در نمی‌آمدند مگر من همسر یاور نبودم؟ همسر برادر او! مغزم داشت متلاشی میشد. لیوان را روی میز فلزی کنار تخت گذاشتم و از روی تخت پایین پریدم. به سمتش رفتم و روبه‌رویش ایستادم. او هم سینی به دست و سر به زیر ایستاده بود، بدون حتی کلامی حرف زدن. دستم را به سینی گرفتم و کشیدم. بدون کوچک‌ترین حرکتی از جانب سر و گردنش، زیر لب گفت:



-می‌ریزی.

آنقدر صدایش آرام و خش‌دار بود که به زحمت میشد صدایش را شنید. نمیدانم چرا حضورش مانع از طغیان کردنم میشد. صدایش آرامشی داشت که مرا در برمیگرفت و تمام معادلات ذهنم را به هم می‌ریخت. به سمت تخته حرکت کرد و سینی غذا را روی آن گذاشت. پشت سرش راه افتادم:

-دو روزه کجا بودی؟

مشغول مرتب کردن روتختی‌ام شد:

-پشت در اتاقت. تو راهرو...

کارش که تمام شد به سمتم چرخید و کمی سرش را بالا گرفت، نگاهش همه جا بود الا به سمت من.

-غذاتو بخور.

به سمت در راه افتاد که صدایش زدم:

-یاشار؟

مثل همیشه نگفت جان دلم. اصلاً هیچ چیزی نگفت فقط سرجایش ایستاد، بدون اینکه حتی سرش را برگرداند. رفتم و روبه‌رویش ایستادم که سرش را پایین انداخت. هردو دستم را دوطرف صورتش گرفتم و مجبورش کردم مستقیم به من نگاه کند اما چشم‌هایش را بست. در صورتش تماماً غم موج میزد.

-چرا نگام نمیکنی؟

با بغض جوابم را داد:

-روشو ندارم.

سرم را کج کردم و به چشمان بسته و مژه‌های مشکی پرپشتش زل زدم:

-مگه چیکار کردی که روشو نداری؟ تو روزایی که هیچکسو نداشتم تو کنارم بودی، تو روزایی که بی‌پناه بودم و نمیدونستم کی هستم تو کنارم بودی. غصه خوردم، غصه خوردی. خندیدم، خندیدی. گریه کردم، گریه کردی.



دستم را به سمت چشمش بردم و انگشتم را روی پلکش گذاشتم:
 -ازم رو برنگردون یاشار. فقط بهم بگو الان چندوقته من اینجام؟ چرا روزگaram اینجوری شد،
 من هیچی نمیدونم. کمک کن از یاور طلاق بگیرم.
 با جمله آخرم چشم‌هایش به سرعت باز و گرد شدند:
 -دیگه اسم یاورو نیار. شما از هم جدا شدین!
 حال نوبت من بود که متعجب به او نگاه کنم:
 -کی؟

رگ‌های چشمش بیرون زده و قرمز شده بودند:
 -دوسال پیش!

هین بلندی کشیدم و دستانم از روی صورتش افتادند. چندقدمی عقب رفتم و دست راستم را
 جلوی دهانم گرفتم. یعنی ۲ سال از عمرم دراین بیمارستان اعصاب و روان حرام شده بود؟ تمام
 تنم شروع به لرزیدن کرد و اشک‌هایم پشت سرهم از چشمانم می‌چکیدند. یاور با من چه کرده
 بود؟ یاور زندگی‌ام را نابود کرده بود. یاشار سراسیمه به سمتم آمد و بازوهایم را در دست گرفت:
 -ماه قشنگم؟ چت شد دورت بگردم؟

اصلا حالت‌هایم دست خودم نبودند. این تشنج و رعشه نمی‌خواست دست از سرم بردارد. انگار
 بدنم داشت پاره پاره میشد. پاهایم شل شدند و نزدیک بود روی زمین بیوفتم که محکم در آغوشم
 کشید:

-عشقم توروخدا به هیچی فکر نکن. باز داغ نزن به دلم. تورو مرگ یاشار اینجوری نکن. بخدا
 من دیگه تحملشو ندارم. بیشتر از این دیگه نمیتونم محکم باشم. دارم جون میدم، نمیتونم تورو
 اینطوری ببینم.

همانطور که سرم و بدنم میلرزیدند گردنم را به سمتش بالا بردم که چند قطره اشکش روی
 صورتم چکید.

یاشار با دیدن صورتم همانطور که خم شده و محکم در آغوشم کشیده بود داد کشید:

-پرستار... یکی بیاد کمک کنه. توروخدا یکی بیاد زندگیم از دست رفت!



با هرجان کدنی بود اسمش را صدا زدم و تا جانِ دلم گفتنش را شنیدم دیگر نفهمیدم چه شد.

تا چشم‌هایم را باز کردم پدرم را دیدم که دستم را گرفته بود و کنار تختم نشسته بود. او هم متوجه بیدار شدنم شد و لبخندی غمگین به چهره‌ی دردمندم زد.

بابا.

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید:

قربونت برم.

چشم‌هایش قرمز قرمز بودند. دستم را محکم فشرد:

خوبی آی تکینم؟

لبخندی زدم:

حالم خوبه.

از روی صندلی بلند شد و اهی کشید. لبم را از رفتاری که در این مدت با پدرم داشتم گاز گرفتم. هربار که به دیدنم می‌آمد چنان استقبال گرمی از او میکردم که مثال زدنی بود! وحشیانه به سمتش حمله میکردم و به سر و سینه‌اش مشت میکوبیدم. اوهم تنها اشک میریخت و حتی دستانش را هم برای دفاع از خودش بالا نمی‌آورد، چقدر از رفتارم خجالت‌زده بودم. نسبت به او خصومت می‌ورزیدم و وقتی به دیدنم می‌آمد حالت جنون میگرفتم. دلیل رفتارهایم دست خودم نبودند. پدرم موهای جوگندمی و قهوه‌ای رنگی داشت. سیمای صورتش خیلی شبیه به یاور بود. همه میگفتند یاور از لحاظ قیافه‌ای به پدرم رفته است. من آن زمان اصلا یاور را به یاد نداشتم. ذهنم خاطرات یاور را پس می‌راند تا آرام باشم. اما یک حس درونی به من دستور میداد تا پدرم را از خودم برانم و دور کنم.

دستم را رها کرد و با شانه‌هایی افتاده به سمت در اتاق راه افتاد:

مواظب خودت باش بابا. گفتم تا خوابی پیام کنارت بشینم و نگات کنم. حالا هم میرم که اذیت نشی.

از روی تخت نیم‌خیز شدم و صدایش زدم:



–بابا؟

سرجایش ایستاد و به سمتم برگشت. لبخندی زدم و دستم را به سمتش دراز کردم:

–بیا پیشم. معذرت میخوام!

در آنی صورت غمگینش به لبخندی دلنشین باز شد. حتی چشم‌های اشک‌آلودش هم میخندیدند.

به سرعت به سمتم آمد و سرم را در آغوش گرفت:

–خداروشکر دخترم که حالت خوبه. نمیدونی چه خون‌دلی خوردم. چه روزا که از دور وایستادم و

نگات کردم.

دست‌هایم را بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم. با بغض گفتم:

–بابا کمکم کن من هیچ پناهی ندارم.

روی سرم را نوازش کرد:

–پناهت خدا باشه دختر یکی یدونم. من و داداشات عین کوه پشتتیم. یاشارهم هست. تو تنها

نیستی.

با بغض نالیدم:

–یاور...

پدرم از من فاصله گرفت و کنارم روی تخت نشست:

–بابات اینقدر هم بی‌عرضه نیست دختر. بلایی سرش آوردم که مرغای آسمون هنوزم که هنوزه

دارن به حالش گریه میکنن. به این فکر نکن که تو اینجایی اون راست راست بیرون داره واسه

خودش میچرخه. روزایی که تو سختی کشیدی اون صدبرابر بیشتر از تو سختی کشیده. همه کنار

تو بودن، تنها نبود. اما اون هیچکسو دور و برش نداشت.

طرح لبخندی روی لبم آمد و کمی دلم خنک شد:

–کجاست یاور؟

دستانم را محکم در دستان نیرومند و پدراشه‌اش گرفتم. با خشمی نهفته که سعی در کنترلش

داشت، دندان‌هایش را روی هم سایید:



– زندان! ازش به جرم کشتن بچت و بلایی که سرت آورده شکایت کردم. هرچقدر تو اینجا باشی اونم تو زندان می‌مونه. تا تو رضایت ندی از اونجا بیرون بیا هم نیست.

دو سال عمر من را تباه کرده بود. در این دو سال عمر خودش هم برباد رفته بود. حداقل وضعیت هردو نفرمان شبیه به هم بود. حتی من وضعیتم به مراتب از او بهتر بود. من خانواده‌ام را داشتم. یاشار را داشتم. حداقل خبر نداشتم چه بر سرم آمده و در دیوانگی خودم روزگار می‌گذراندم اما او با علم به همه‌ی اینها در زندان روزش را شب می‌کرده.

سرم را روی پایش گذاشتم. قبلا یاشار گفته بود که از یاور جدا شده‌ام اما دلم می‌خواست باز هم پیروم تا مطمئن شوم. حتی از فکرش هم وحشت داشتم که روزی چشمم به چشمان کثیف و نفرت‌انگیزش بیفتد.

– طلاقم ازش گرفتی؟

دستش را روی سرم گذاشت و مشغول نوازش موهایم شد:
– آره باباجان.

قبل از اینکه درمورد حضور مداوم یاشار در زندگی‌ام سوالی پیروم، انگار ذهنم را خواند که خودش شروع به صحبت درمورد او کرد:

– هرچی یاور نامرد و پسته. خدا مردونگی رو در حق یاشار تموم کرد و یاشار هم مردونگی رو در حق تو تموم کرد. بعد از اون ماجرای ک تو خونت اتفاق افتاد و حمله یاور به سمت اون زن که تو پریدی جلوش و با ضربه اون از خدا بی خبر به شکمت بچت مرد، تا تو بیمارستان فهمیدی بچتو از دست دادی جنون گرفتی و این شد شروع ماجرای تو و سرگردونی ما.

سرم را روی پایش چرخاندم و به صورتش از همان پایین زل زدم:

– اما من هیچی از ماجرای خونم و حمله یاور و مرگ بچم که میگی به یاد ندارم. هیچی یادم نمیاد. فقط یه شب خواب دیدم که یه دختر کوچولو داشتم و از دستش دادم، همین.

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید:

– میدونم دخترم. دکترا میگفتن وقتی آدما تو یه شرایط استرس‌زا یا یه سانحه قرار میگیرن، یه قسمتی از اون سانحه یا کل اون سانحه رو فراموش میکنن. ذهن واپس‌روی میکنه و اون



شرایط استرس‌زا رو از یاد میبره تا اینکه فکر کردن به اون ماجرا موجب آزار رسیدن به روح و روان آدم نشه. اما تو بعد از اون شرایط سخت حالت روز به روز بدتر شد. حتی به خونه نرسیدی، از بیمارستان منتقلت کردن بیمارستان اعصاب و روان. ما نمیخواستیم بزاریم تورو بیارن اینجا و بستریت کنن اما شرایطت اونقدر بد بود که اگر تو خونه میموندی به خودت و بقیه آسیب میزدی. تنها راهمون این بود که بیاریمت اینجا تا ۲۴ ساعته تحت نظر باشی و بهت برسن. دکترت میگفت بیماریت برای امروز و دیروز نیست. طی سالها و تو زندگی با یاور این مشکل کم کم به وجود اومده. هی نشستی با خودت فکر کردی، هی غصه خوردی، هی اشک ریختی و دم نزدی. منو و داداشات محرمت نبودیم باباجان؟ همه‌ی اینا رو تو دلت جمع کردی و آخرش یه جرقه باعث بروز بیماریت شده. خداروشکر که الان حالت خوبه. دکترت میگفت انگار معجزه شده که با یه جرقه دوباره به جای اینکه حالت بدتر بشه تونستی با گذشتت کنار بیای و به یادشون بیاری. دکترت بهمون اجازه داده که هر چی پرسیدی، راجب بهش باهات حرف بزنیم.

اینهایی که پدرم میگفت اهمیت داشتند اما نه به اندازه‌ی حضور یاشار در زندگی‌ام. من از یاور جداشده بودم اما یادم نمی‌آمد با یاشار ازدواج کرده باشم. سرچایم نشستم و روبه پدرم پرسیدم: -یاشار؟

دنبال جمله‌ای می‌گشتم تا منظورم را برسانم اما هیچ کلمه مناسبی پیدا نمی‌کردم تا با آن جمله بسازم. انگار پدرم منظورم را فهمید که خنده‌ای کرد.

-یاشار مرد نمونه طایفه‌ست. من تو وجود یاشار نمی‌دیدم اینقد با غیرت باشه. اتفاقا همیشه بخاطر رفتارش از دستش شاکی بودم و میگفتم بخاطر زندگی کردن تو تهرون مرد بار نیومده. اصلا شبیه مردای طایف نبود. کلا اونو از ایل و طایفه بیرون میدیدم. اما کاملاً اشتباه میکردم! از روزی که تو مریض شدی یاشار یه لحظه هم ولت نکرد. اولین بار که فهمید چی به سرت اومده، حالش بد شد و رفت زیر سرم. مادرت شیون میکرد و یاشار پابه‌پای اون و زن داداشات اشک میریخت. پابه‌پای داداشات می‌رفت دادگاه دنبال کارای شکایت و طلاق تو و پابه‌پای من میرشد! هرچقد که من و برادرات برای تو دوندگی میکردیم یاشار ده برابر ما بود. کار و زندگیشو ول کرد و افتاد دنبال تو. من با خونواده عموت به کل قطع راب طه کرده بودم چون همشونو مقصر



میدونستم اما یاشار با حرفایی که پیشم زد نظرمو راجب خودش عوض کرد. یاشار قربانی رسم و رسوم اشتباه ما شد. قربانی تصمیم غلط ما بزرگترا. اهی کشید و سرش را پایین انداخت:

—من و آقا هم تو نابود شدن زندگی تو و این دردی که کشیدی مقصریم. اما غمت نباشه دخترم. خدا یکی رو ازت گرفت یکی که هزاران پله از اون بالاتره رو بهت داد. از این بابت هم من، هم مادرت روزی هزاربار خدارو شکر میکنیم. تو خوب شدن حالتو مدیون یاشاری، اینو هیچوقت فراموش نکن. اگه یاشار نبود حالا حالاها سرپا نمیشدی.

گردنم را کج کردم:

—منظورت چیه بابا؟

از سر جایش بلند شد و خنده‌ای کرد:

—منظورم واضحه دخترم!

اما من هیچ چیزی از منظور واضح‌اش نمیفهمیدم! دستش را روی شانه‌ام گذاشت و چند ضربه آرام و پشت سرهم با دستش به شانه‌ام زد:

—قدر یاشارو بدون. بهش یه فرصت بده. خودش گفته میخواد همه چیزو واست تعریف کنه. فقط اینو بدون که من از تخم چشم‌ام بیشتر به یاشار و حرفایی که میخاد بهت بزنه اعتماد و باور دارم. دلشو نشکن. بزار حرفاشو بزنه. اون بیشتر از تو سختی کشیده.

متعجب به او نگاه میکردم. یک کلمه از حرف‌هایش را هم متوجه نمیشدم. دوباره خم شد و روی موهایم را بوسید:

—امروز دکتر میاد دوباره ویزیت میکنه. فوقش یکی دوهفته دیگه بیشتر مهمون اینجا نیستی و میای خونه. میزارمت رو سرم دختر یکی یه‌دونم تو غصه هیچیو نخوریا باباجون؟ فقط به این فکر کن که زودتر خوب بشی و دل این پسرو و خونوادتو شاد کنی.

بازهم منظورش یاشار بود. یاشار چه کرده بود که این چنین پدرم سنگ او را به سینه میزد و جلوجلو از من میخواست حرف‌هایش را قبول کنم؟

گیج و منگ سرم را تکانی دادم و رفتن پدر از اتاق را تا لحظه خروجش از دراتاق دنبال کردم.



روی تختم دراز کشیدم و ملافه سفیدرنگ را تا زیرچانه‌ام بالا کشیدم. درحالی که ذهنم مملو از سوالات بی‌جواب بود به سقف اتاق زل زدم. تصمیم داشتم از این به بعد یک فضای امن برای خودم بسازم و فقط در آن محدوده زندگی کنم. جنس خودم را خوب می‌شناختم چینی بندزده‌ای شده بودم که توان شکستن دوباره را نداشت. باید مراقبت میکردم هم از خودم هم از احساساتم. یاور شیشه نازک احساس مرا شکسته بود و حال تنها یک گوی با ترک‌ها و شیارهای متعدد برایم به جای مانده بود.

تقه‌ای به در اتاق خورد و یاشار وارد شد. اینبار دیگر خبری از آن پیراهن پارچه‌ای صورتی رنگ که همیشه به تن داشت نبود. خبری از ریش‌های بلند و موهای بی‌مدل و سادگی ظاهری‌اش نبود. چنان خودش را آراسته بود که یک لحظه دلم لرزید. بوی عطرش زودتر از خودش به مشام رسید و خنکی عطرش روحم را به نوازش گرفته بود. در این مدت عاشقانه‌هایی که خرجم کرده بود، شب‌هایی که کنار او صبح کرده بودم و خاطره‌های خوشی که با او داشتم، به کل حسم را نسبت به او تغییر داده بود و دیگر او را یک برادر شوهر یا حتی پسرعمو نمی‌دیدم. حسم به او خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود. کنارش فقط آرامش داشتم، همین و بس.

کت‌وشلواری مشکی رنگ به همراه پیراهنی سفید به تن داشت و برق کفش‌های ورنی مجلسی‌اش چشم را میزد. موهای مشکی رنگش را به سمت بالا آراسته بود و ریش‌های به هم ریخته‌اش را کوتاه کرده و خط ریشی دلنشین صورتش را قاب گرفته بود. یک دسته رزهای زیبای بنفش رنگ در دست داشت و همانجا سر به زیر پشت در اتاقم هنوز هم ایستاده بود. چندبار از بالا تا پایین و از پایین تا بالا براندازش کردم. در یک کلام زیادی جذاب و نفس‌گیر شده بود. انگار می‌خواست به خاستگاری برود! شایدهم چیزی از آن فراتر، همچون دامادها در شب عروسیشان شده بود!

یک لحظه اخم‌هایم درهم رفتند و با خودم فکر کردم اگر یک روز یاشار سهم کسی دیگر شود چه؟ اصلا دلم نمی‌خواست یاشار مال کسی شود. عاشقانه‌هایش زیبا بودند، دلم نمی‌خواست خرج کسی دیگر جز من شوند. خودخواه شده بودم و او را فقط برای خودم می‌خواستم. حتی آرزو کردم



کاش هیچ وقت خوب نمیشدم تا میتوانستم یاشار را برای همیشه کنار خودم داشته باشم. اما از طرفی به غصه خوردنش که فکر میکردم دوراهی سختی روبه‌رویم ظاهر میشد. صدای خجالت‌زده‌اش به گوشم رسید: اجازه هست؟

همچون پسر بچه‌های ۱۶ ساله دست‌پاچه به نظر می‌رسید. من که هنوز سرجایم دراز کشیده بودم و با گردن کج شده مدام او را از نظر می‌گذراندم. هول زده روی تخت چهارزانو نشستیم و دست‌هایم را روی موهای ژولیده‌ام کشیدم. لحظه‌ای از ظاهر خودم در مقابل آراستگی او خجالت کشیدم و با لب‌های گاز گرفته و بغض خفته در گلویم سرم را زیر انداختم. دستانم را درهم گره زدم و بدون اینکه سرم را بلند کنم آرام گفتم: سلام.

صدای قدم‌هایش هرچه نزدیکتر میشد دل من بیشتر میلرزید و به ضربان قلبم افزوده میشد. دسته گل رز را جلوی صورتم گرفت: گشتم واست بنفش پیدا کردم.

دسته گل رزها را گرفتم و به بینی‌ام نزدیک کردم. بوی خیلی خوبی داشتند. مدتی بود که قفلی زده بودم روی هر چیزی که رنگ بنفش داشت. اینکه برایم گل بنفش خریده بود نشانه احترامش به خواسته‌های من بود. من حتی اصلاً نمیدانستم که گل رز بنفش وجود دارد. در تمام مدت زندگی‌ام با یاور، حتی یک شاخه گل هم برایم نخریده بود. خدا یاشار را فرستاده بود تا دل پر عقده‌ام را تسلی بخشد. سرم را کمی بالا بردم و با لبخند به چهره دلنشینی خیره شدم: ممنونم.

پیشانی‌اش حسابی عرق کرده بود، دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی پیشانی‌اش کشید: قابل تورو نداره.

جوری رفتار میکرد که هم من معذب میشدم هم خودش. کمی عقب رفتم تا به پشتی تخت تکه بدهم. بدون اینکه نگاهم کند به سرعت بالشتم را برداشت و پشت کمرم گذاشت. تمام مدتی که مریض بودم مادرانه از من مراقبت می‌کرد و محبت می‌ورزید. لبخندی روی لبم آمد. همیشه



حواسش به همه چیز و همه جا بود. پاهایم را دراز کردم و دسته گل را روی پایم گذاشتم. روی صندلی نشست و به پنجره اتاق خیره شد.

—غذا هم خوردی؟

سرم را بالا انداختم:

—نوج.

بالافاصله پرسید:

—چرا؟ با هوا زنده‌ای؟

دست سِرم زده‌ام را بالا آوردم و نشانش دادم. نگاهش از پنجره اتاق کنده شد و خیره دستم که سِرم به آن وصل بود شد.

کمی دستم را اینطرف و آنطرفی کردم و بی‌ربط به سوالش گفتم:

—فک کنم سوزنش کج شده. اخه خیلی دردم میاد.

از جایش بلند شد و دستم را دردست گرفت، به آرامی چسب سِرم را کند و سوزن سِرم را بیرون کشید. چهره‌ام درهم کشیده شد و با صورتی میچاله گفتم:

—آخ!

بعد از چندروز به چشم‌هایم که پر از اشک شده بودند نگاهی انداخت و پرسید:

—دردت اومد؟

دستم را روی جای سِرم که کمی کبود شده بود گذاشتم:

—آره.

خنده‌ای کرد و سوزن سِرم را بالا آورد:

—اخره سوزنش کج شده بود.

با اخم مشتی به بازویش کوبیدم و خودم را لوس کردم:

—خنده داشت؟

انگار یخش آب شده بود. سِرم تمام شده را درون سطل زبانه گوشه اتاقم انداخت و کنارم روی

تخت نشست:



-قبلنا یه جاییت که زخم میشد درد احساس نمیکردی. چند روز بعدش یه درد خیلی کم میفهمیدی که اونم اصلا برات اهمیتی نداشت. خیلی وقتاهم اصلا نمیفهمیدی که جایی از بدنت آسیب دیده. سرم را پایین انداختم: میدونم.

هر دو ساکت نشسته بودیم و هیچ حرفی نمیزدیم. من سر به زیر به دستانم زل زده بودم و زیرچشمی او را که همچون من سر به زیر به دستانش زل زده بود دزدانه نگاه میکردم. آنقدر زمان گذشت که گردنم از خم بودن خسته شد و دستم را به سمتش دراز کردم. اما میان راه دستم متوقف شد و انگشتانم را جمع کردم که دستم را پس بکشم اما یاشار در حرکتی ناگهانی دستم را محکم گرفت. انگار او هم حرکات من را زیرچشمی میباید. سرم را بلند کردم و لبخند کمرنگی زدم:

-ممنونم بخاطر این مدت.

فشاری به دستم آورد:

-دستت چرا اینقد سرده؟

هرچقدر که دست من سرد بود، دست او کوره آتش بود و داشت ذره ذره گرما را از طریق دستانم به بدن سرد و یخ زده ام منتقل میکرد. اینبار جایمان عوض شده بود او دستانش گرم بود و من سرد!

-خیلی لاغر شدی ماه...

میان راه حرفش را برید و بعد از مکثی زیر لب ادامه داد:

-قشن... گم...

لبخندی زدم و دستم را به سمت صورتش بردم. دستم را روی گونه اش گذاشتم و سرش را به سمت خودم چرخاندم. چشم هایش را بسته بود و سرش را به سمت دستم که روی گونه اش بود خم کرد. من یک زن مجرد بودم، دیگر تعهدی نسبت به هیچکس نداشتیم که بخواهم احساس گناه کنم و از رفتارم معذب شوم.

یاشار آهی کشید و دستم را از روی صورتش برداشت و ب...وس...ه ای کف دستم نشاند:



-خیلی لاغر شدی. آخرین بار ۳۸ کیلو بودی!

چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد. نکند زشت شده باشم و دیگر مرا ماه قشنگش صدا نکند؟ جدیداً بیش از حد حساس شده بودم. با بغض پرسیدم:

-خیلی زشت شدم؟

اخمی کرد و دستش را به سمت موهایم برد و تکه‌ای از آن را پشت گوشم زد:

-نه کی گفته تو زشت شدی؟ تو هرجوری باشی عزیزدل منی.

لبخندی زدم و با مهربانی به چهره‌اش خیره شدم:

-چرا تو این مدت کنار یه زن دیونه موندی؟

اخمی کرد و چشم‌غره‌ای رفت:

-بار آخرت باشه همچین چیزی ازت میشنوم وگرنه خیلی برات بد میشه. این چرت و پرتا چیه واسه خودت میگی؟ بعدشم...

سرش را زیر انداخت:

-تو زن منی!

چشم‌هایم چنان گرد شده بودند که میترسیدم از حدقه بیرون بیوفتند. به سمتش خیز برداشتم و باهر دو دست شانه‌اش را تکانی دادم:

-منظورت چیه؟ من اصلاً یادم نمیاد باهات ازدواج کرده باشم!

به سمتم چرخید و دستانم را گرفت:

-آروم باش.

با بغض به چشمانم زل زد:

-نکنه تو منو نمیخای؟

ماندم چه بگویم. در تمام این مدت او هر لحظه و هرروز کنارم بود. مگر میشد نخواهمش. در سخت‌ترین شرایط زندگی‌ام یاشار پای من ایستاده بود. او خودش را اثبات کرده بود.

مسخ چشمان سیاهش شده بودم. هر چه به چشمانش بیشتر زل میزدی، عمقش نگاهش بیشتر میشد! بدون اینکه چشم از چشمانش بردارم طوطی‌وار تکرار کردم:



–میخام!

لب‌هایش به لبخندی کش آمدند. چشم‌هایش هم میخندیدند. دستانم را بالا آورد و روی هردو دستم را بوسید. همانطور که دستانم را در دست داشت سرش را بالا آورد و نگاهی به صورت تکیده و لاغرم که هیچ جذابیتی نداشت انداخت:

–عاشقتم...

آهی کشید:

–فکر نکن عشق من برای دیروز و امروزه. یا خدایی نکرده از روی ترحم اومدم سمتت. من یه عمر عاشقت بودم ماه قشنگم و هستم!

لبخند گشادم جمع شد و متعجب پرسیدم:

–منظورت چیه؟

پاهایش را بالا آورد و درحالی که هنوز دست‌هایم را در دست داشت، روی تخت چهارزانو روبه‌رویم نشست.

–بچگی من با دیدن تو از فاصله دور گذشت. من بچه شیطونی نبودم، همیشه ساکت بودم. تو و بچه‌های دیگه وقتی بزرگتر میومدن ایل تو باغ آقا بازی میکردین اما من دلم نمیخواست بازی کنم، از دور مینشستم و بازی کردن تورو تماشا میکردم. یاور از همونموقع‌هاهم مدام دور تو میپلکید. من میدیدم اما کاری از دستم برنمیومد، اون بزرگتر از من بود، قوی‌تر از من. من زور و توان مقابله با اونو نداشتم. از طرفی که زورم به اون نمیرسید روزبه‌روز از ایل و بچه‌ها و بازی کردن و حتی بچگی کردن دور میشدم. همیشه گوشه‌ترین جای ممکن که تو دید هیچکس نبود رو پیدا میکردم و با حسرت به یاور که مدام با تو وقت میگذروند نگاه میکردم. درسته که من و تو هم سنیم و فرقمون ۶ ماهه اما دخترا خیلی زودتر از پسرا بزرگ میشن. تو روزبه‌روز زیباتر و دلرباتر میشدی و من هنوز از لحاظ ظاهری و قدی حتی از همسن‌های خودمم عقب‌تر مونده بودم. دیگه به حدی رسیده بودم که متنفر بودم از اومدن به ایل و همیشه بحث میکردم که تو خونه بمونم و نیام. اما نمیشد منو با زور با خودشون میاوردن. یاور تیپ میزد، موهاشو درست میکرد، لباسای قشنگ میپوشید که جلوی تو خودنمایی کنه اما من هنوز پشت لبمم سبز نشده



بود، لباسام به تنم زار میزدن. غصه میخوردم که چرا دوسه سال از تو بزرگتر نشدم که بتونم با برادرم رقابت کنم و به دستت بیارم. من از همونموقع ها عاشقت بودم با جون و دل میخواستمت حتی صدبرابر بیشتر از یاور میخواستمت ولی کاری از دستم برنمیومد. تو ناف برون یاور بودی، میدونستم یه روزی میشی زن داداشم و این داشت منو خفه میکرد. دبیرستانمو رفتم مدرسه شبانه روزی که اصلا نرم خونه. هرچی آنا و بابا مخالفت کردن زیربار نرفتم. مٹ بدبختایی شده بودم که داشتیم از واقعیت فرار میکردم. گوشه گیر و کم حرف و بی حوصله بودم. تنها دلخوشی من از تو یه عکس بود. شبا تا صبح اشک میریختم، ناله میکردم اما کسی دردمو نمیفهمید؛ اصلا نمیتونستم بگم دردم چیه، عاشق دختری شده بودم که اسم داداش بزرگترم روش بود. همه میگفتن افسرده شدی، از زندگی بریدی. واقعا هم همینطور بود من از خودم و زندگی بریده بودم. تو دام عشقی افتاده بودم که میدونستم هیچ وقت سهم من نمیشه و باید رویای با اون بودنو باخودم به گور ببرم.

من که در گذشته و کودکی یاشار سیر میکردم چشم هایم پراز اشک شده بودند و منتظر یک تلنگر برای باریدن بودم. یاشار درست میگفت. تمام کودکی اش در سربه زیری و ساکت بودن و بدون حتی ذره ای شیطنت گذشته بود. من هیچ وقت یاشار را نمیدیدم. حتی یک خاطره مشترک از دوران کودکی هم با او نداشتم. همیشه یاشار در حاشیه بود. قطره اشکی از چشمم چکید و انگستانم را روی لب های یاشار گذاشتم: -هیش یاشار! نگو اینجوری دور از جونت.

چشم های اوهم شروع به باریدن کرد:

-هیچ وقت نفهمیدی که من از داغ عشقت دارم میمیرم. همیشه سکوت کردم. همیشه من نفر دوم بودم. یاور همه آرزو هامو نابود کرد. عشقمو ازم گرفت، زندگیمو ازم گرفت. من شدم یه مرده متحرک که تورو دست تو دست یاور میدیدم و میسوختم. هیچ وقت هیچ کس درد دل سوختمو نفهمید.

دست لرزانم را زیر پلکش کشیدم:

-بسه یاشار. بسه.



اما او قصد آرام شدن نداشت. دلم داشت میترکید. کاش یاشار همانموقع از احساساتش میگفت، کاش قبل از ازدوایم با یاور همه چیز را میگفت. دستانش را بالا آوردم و چندباری روی دستش را بوسیدم که سریع دستانش را پس کشید:

چیکار میکنی ماه قشنگم؟ نکن!

دستم را روی گونه‌اش گذاشتم و گردنم را کج کردم:

توروخدا منو ببخش یاشار. من هیچی از احساس تو نمیدونستم. تو اینقد دور شده بودی که من اصلا تورو نمیدیدم. کاش میگفتی. کاش قبل از اینکه بر اثر تلقین آدمای اطرافم که مدام اسم منو یاورو کنارهم میاوردن و ادای عاشقا رو در میاوردم، اینارو میگفتی. حس من به یاور عشق نبود. من بچه بودم. چه میدونستم عشق چیه. ازبس دور و بری‌هام گفتن تو و یاور مال هم هستین، یاور عاشقته، یاور فلان، یاور بیسار منم عقلمو از دست دادم، منم شدم قربانی یه مشت حرف مفت. چه میدونستم زندگی چیه؟ مگه اصلا خودم انتخاب کردم که بدونم عشق چیه؟ برام انتخاب کردن و منم مث احمقا قبول کردم. هر دختر دیگه‌ای هم جای من بود تو اون شرایط و اوضاع خر میشد. کاش میگفتی وگرنه سرنوشتمون یه جور دیگه رقم میخورد. من هیچ انتخابی جز یاور نداشتتم. تسلیم سرنوشتتم شدم و همه حسای دخترانه و زنانم رو ارزونی یاورکردم چون میدونستم چه بخام چه نخام یاور میشه شوهرم. من فقط سرنوشتمو قبول کردم و خواستم از زندگی کنار یاور لذت ببرم.

پوزخندی زد و نفس عمیقی کشید. چشم‌هایش را چندباری اینطرف و آنطرف چرخاند:

همون روزی که تو عروسی احد لباس قری سبز و قرمز پوشیده بودی منم حسابی به خودم رسیده بودم، تازه استخون تر کونده بودم و یه کمی قیافه و هیکل اومده بودم. میخواستم پیام تا قبل از اینکه دیر بشه بهت بگم عاشقتم. کنار چادری که رفته بودی آماده بشی ایستاده بودم و حرفایی که میخواستم بهت بزنمو مرور میکردم که با خنده از چادر بیرون پریدی. من که کنار چادر ایستاده بودمو ندیدی اما یاور که با اسبش داشت از دور میومد رو دیدی، دستتو دراز کردی و ترک اسبش پریدی. تا سالها دستت که گره شد تو دستای یاور کابوس شبای من بود!

دستانم را محکم در دستش گرفت:



— محاله بزارم دیگه کسی دستاتو بگیره. شده جونمم بدم دیگه دستات مال خودمه!
واقعا اینهمه عشق از جانب یاشار شاید شبیه خواب و خیال میماند اما حقیقت داشت. با عشق
نگاهی به چشمانم انداخت:

— سالها گذشت اما بالاخره حق به حق دار رسید.

انگار یادآوری گذشته داغ به دلش میگذاشت که مدام آه میکشید.

— همون شبی که بزرگترا میخواستن بشینن قرار و مدار ازدواج تو و یاورو بزارن، دیگه نتونستم
تحمل کنم گفتم مرگ یه بار، شیون یه بار باید برم و حرف دلمو بگم. آقا و بابام رو کنار کشیدم
و با کلی خجالت گفتم من عاشق آی تکینم. میدونی چی شد؟ بابام نفرینم کرد، بهم سیلی زد.
گفت تو چشمت دنبال ناموس برادرته. هرچی از دهنشون دراومد بهم گفتن. بابام مدام رو پاش
میکوبید و میگفت اگه بقیه بفهمن آبروش میره. میگفت پسر کوچیکش رسوایی به بار آورده. حتی
گفت دیگه حق ندارم پامو تو خونش بزارم. آقا اروم تر از بابا بود. منو کنار کشید و بهم گفت
اینهمش اثرات سن بلوغه و من عقلم نمیرسه. گفت دو روز که بگذره فراموش میشه. آقا
پادرمیونی کرد و از بابام قول گرفت که من دیگه حرفی درمورد این موضوع نزنم و بابام اجازه
بده تو خونش زندگی کنم.

نگاهش به سمت پنجره اتاق رفت:

— احساسمو زندگیمو همه چیزمو تو نطفه خفه کردن. یاور حق عاشقی داشت، من نداشتم. یاور
حق داشتن تورو داشت، اما عشق من گناه کبیره بود. از اون روز، تو اتاق روی ایوونِ خونه‌ی
آقا، من مردم و خاکستر شدم. سه ماه تموم خوابگاه موندم و خونه نرفتم. تو و یاور نامزد شده
بودین و باهم رفت و آمد داشتین، من دلم نمیخواست حتی یه لحظه شمارو کنار هم ببینم. بعداز
سه ماه از بس آنا گریه و شیون کرد، یه سر به خونه زدم و بعداز اون رفتم دو روز ایل خونه آقا
موندم. آقا خیلی هوامو داشت. خرج درس و خوابگاهم خودش میداد. چون بابا گفته بود یه ریال
هم بهم پول نمیده و باید برم کار کنم، خرجمو خودم در بیارم تا این رسوایی تو سختی کشیدن
از سرم بیوفته. بابا بامن شده بود کاردو خون و همیشه بهم میگفت بچه ناخلف. از اون روز دیگه
بامن یک‌رنگ نشد و مدام بهم سروکوفت میزد. شده بودم یه آدم توسری خور.



میان حرف‌هایش مکث میکرد و با حسرت به چهره‌ام چشم میدوخت و دوباره با آه سنگینی شروع به حرف زدن میکرد.

قرار بود هروقت درست تموم شد و دیپلم گرفتی عروسی کنید. چون من نیمه اول سال به دنیا اومده بودم و تو نیمه دوم، من یکسال زودتر از تو دیپلم گرفتم و کنکور دادم. هرچقدر که دلم شکسته بود اما تمام توانمو جمع کردم و قصدم این بود که تا میتونم درس بخونم و راه دور دانشگاه قبول شم و برم. فقط میخواستم تا اونجایی که میتونم از اینجا دور بشم. برام مهم نبود چه رشته‌ای قبول بشم، فقط میخواستم برم که برم. تا رشته مکانیک دانشگاه تهران قبول شدم بدون هیچ فکر و علاقه‌ای نسبت به این رشته راهی تهران شدم. عروسیتون هم بهونه درسو دانشگاهو آوردم و نیومدم.

با بغض به صورتم نگاهی انداخت:

—میدونستم که نبودم واسه هیچ کس مهم نیس. مخصوصا تویی که شاید یادت رفته بود حتی من پسرموتم!

لبم را گاز گرفتم و سرم را زیر انداختم. همه‌ی حق‌ها با او بود و من هیچ حرفی نداشتم. هیچ وقت بود و نبودش احساس نمیشد.

—شب عروسیت اولین باری بود که نوشیدنی میخوردم. با چندتا از دوستانم که خبر از عشق شکست خوردم داشتن رفتم یه جایی بیرون از شهر و تا صبح نوشیدنی خوردم. اونقدر که حاله بد شد و تا دو روز بیمارستان بستری بودم. اگه دوستانم نبودن همون شب مرده بودم. هیچ کس جز آقا اینو نفهمید، حتی بابام. اونشب دوستانم ترسیده بودن که شاید بمیرم و به آقا زنگ زده بودن، آقاهم با اولین پرواز خودشو رسوند بالای سرم. همین جریان باعث شد خونه دانشجویم با رفیقامو جداکنه. واسم یه سوویت مستقل اجاره کرد و به سرایدار مجتمع سپرده بود که عین پسرش ازم مراقبت کنه و حتی اگ دید یکی از دوستانم به خونم رفت و آمد دارن سریع به آقا خبر بده. اونقدی که بابا ابراهیم سرایدار مجتمع برام پدری کرد، بابای خودم اینکارو نکرد. میدونم اون شبی که با آقا اونطور بد جلوی همه رفتار کردم حقش نبود، اما منم دل پری داشتم. وقتی به سختیای چندساله فکر میکردم حداقل ۵۰٪ به خودم حق میدادم. بعداز اون نوشیدنی خوردن و



سیگار کشیدن شد رفیق دلِ پردرد و تنهام. حتی از دوستانم فاصله گرفتم، حوصله هیشکیو نداشتم، کار میکردم، درس میخواندم. سعی میکردم اصلاً نیام ایل که تورو کنار یاور نبینم. اگر مجبور نمیشدم نمیومدم. فقط آقا میدونست چه دردی تو دلمه. خرج دانشگاهمو میداد، ماشین برام خرید. میگفت به پولی که خودت کار میکنی دست نزن و اونارو پس انداز کن واسه زندگیت. میخواست بااین کارا از غم و غصم کم کنه. ولی من بارم رو دوشم بود، هر جا میرفتم این بار سنگینو با خودم میکشیدم، هیچ وقت از ش کم نمیشد. نه اون چیزی به روم میاورد، نه من دیگه حرفی زدم چون حرف زدن دیگه فایده‌ای نداشت. آقا شد بابام و بابام از یه غریبه هفتادپشتی هم غریبه تر شد.

کم کم داشتم با یادآوری یاور و کارهایش عصبی میشدم. دلم نمی‌خواست هیچکس راجب یاور صحبت کند. سرم را تکانی دادم و دستم را روی دستش گذاشتم. جریانی دردناک از مغزم عبور کرد و صدایی در گوشم اگو شد. چشمهایم را باز و بسته کردم و سعی کردم به خودم مسط باشم.

-درباره یاور حرف نزن.

به سمتم برگشت و دستش را پشت گردنم برد. سرم را روی شانهاش گذاشت و روی موهایم را بوسید:

-چشم عشقم. هرچی تو بخای درمورد همون حرف میزنیم.

نفس عمیقی کشیدم:

-من و تو واقعا زن و شوهریم؟

با اخم به صورتم زل زد:

-پس چی فکر کردی؟ فکر کردی عمو میزاره من همینجور هرروز بیام کنار دخترش باشم؟

هیچ چیزی از گیج بودنم کم نکرد، همچون خنگ‌ها به چهره‌اش زل زدم. در چشمانش رگه‌های قرمزی خودنمایی میکردند. اما مثل تمام این مدتی که کنارم بود، با لبخند به چهره‌ام نگاه میکرد. چهره‌ای که ماه‌ها حتی در آینه خودم هم ندیده بودمش. اصلاً قیافه‌ام را فراموش کرده بودم.



-وقتی حالت بد شد، همون روز تو خونت. سر بابام داد کشیدم درد دلمو ریختم بیرون. گفتم عشقمو ازم گرفتی دادی دست یاور که این بلاهارو سرش بیاره؟
 خنده ریزی کرد و لبش را گاز گرفت:
 -ولی آبروم رفتا. همه فهمیدن تورو میخاستم و میخوام.
 من هم خنده‌ای کردم:
 -دیونه.

لپ استخوانی‌ام که فقط یک لایه پوست از آن به جای مانده بود را کشید:
 -دیونه تو شدن عالمی داره. کاش جای من بودی تا میدونستی کنارت بودن یعنی ته دنیا. همیشه به بازنده بودم ولی دقیقا بعداز سالها همون اتفاقی رقم خورد که سالها اصلا دیگه بهش فکرم نمیکردم چون محال بود. ولی اینبار ناممکن واسم ممکن شد انگار ماه قشنگم.
 از روی تخت پایین پرید و کت مشکی رنگش را بیرون آورد:
 -انگار مجبورم این کته دوساعت تنمه.

بعدهم خنده‌ای کرد و کت را روی پشتی صندلی کنار تختم انداخت و روی صندلی نشست:
 -اون روز که بردیمت بیمارستان وقتی به هوش اومدی و دیدی بچتو از دست دادی، یهو فوران کردی. هیچکسو نمیشناختی، داد میزدی، چنگ مینداختی. مرز بین خوب بودن و بد شدن ده دقیقه هم نشد. خدا هیچکسو تو چنین شرایطی قرار نده ماه قشنگم. من همون روز مردم، عزا گرفته بودم. نمیتونستم سرپا ایستم. اینقد حالم بد بود که...

مکثی کرد و زیرچشمی نگاهی به من که پاهایم را از تخت آویزان کرده و ساکت نشسته بودم انداخت. از جایم بلند شدم و با پوشیدن دمپایی مردانه‌های سفید رنگ که برای پاهایم کم ۶-۵ شماره بزرگتر بودند و پاهایم در آن لق میخورد روبه‌رویش استادم:

-که چی؟

سرش را برای دیدنم بلند کرد و زیرلب گفت:

-که یه سکته قلبی خفیف رو رد کردم.



با گرفتن دستم جلوی دهنم، هین بلندی کشیدم و روبه‌رویش زانو زدم و با چشم‌های گشاد شده پرسیدم:

—چی میگی یاشار؟

دستش‌هایش را دوطرف شانهام گذاشت:

—هیچیم نیست عزیزدلم. گفتم که ردش کردم. دکترت گفته هرچی خواستی بدونی، یا هرچی لازم هست رو بهت بگیم چه بد چه خوب.

سرم را کج روی زانویش گذاشتم:

—خداروشکر که الان خوبی یاشار.

دستش را روی سرم گذاشت:

—تا تو بیمارستان بستری شدی، عمو و آراش و دمیر افتادن دنیال کارای طلاق. شکایت یاورو کردن. یاورو انداختن زندان. منم کمکشون کردم. یاور داداشم بود، اما توهم عشقم بودی. ارزش تو برام بیشتر از اون بود. بعداز اینکه طلاق تو گرفتن من تورو از عمو خاستگاری کردم!

سرم را بلند کردم. به جاهای هیجان انگیز داستان رسیده بودیم. روی زمین چهارزانو نشستیم برای شنیدن ادامه حرف‌هایش که با اخم دستم را گرفت و از روی زمین بلندم کرد:

—کثفه رو زمین. پاشو رو تخت.

با نارضایتی از سرجایم بلند شدم ک دستم را کشید و مرا روی زانوهایش نشاند

کمی چرخیدم تا حداقل صورتش را ببینم، دستش را به سمت شقیقه ام برد و روی موهای کوتاهم کشید:

—دلم میخاست همش پشت باشم، ولی نمیذاشتن چون نسبت نزدیکی نداشتم باهات، عمو هم خیلی گرفتار بود، دنبال کارای تو بود، فشار یهو مریض شدنت هم به کنار. از عمو خاستگاریت کردم، نمیدونی چه مصیبتی کشیدم تا راضیش کردم.

لبخند عمیقی زد و روی گونه ام را بوسید. درحالی که دستش دور کمرم بود، حلقه دستانش را تنگ تر کرد و ادامه داد:



_با یه شرط قبول کرد، چون من ول کن نبودم. هرچقد اونموقع ها تو سری خور بودم اینبار دیگه
 ن میزاشتم چیزی بین من و فاصله بندازه، پس حسابی پرو بازی در آوردم.
 خنده ریزی کرد که منجر به کش آمدن منحنی لبخند من هم شد.
 _شرط عمو این بود که همه چیز ب اختیار تو باشه، ک وقتی حالت خوب شد خودت تصمیم
 بگیری که کنار من بمونی یا نه.
 سرم را روی شانهاش گذاشتم:
 _خیلی خستم یاشار...
 دستش را روی گردنم گذاشت:
 _همه‌ی خستگی هاتو به جون میخرم.
 و آهسته در گوشم زمزمه کرد:
 _امروز اومدم اینجا تا ازت خاستگاری کنم، البته بیشتر میشه گفت کسب اجازه. تو جوابت مثبت
 باشه با آنا و بابا میایم خونتون خاستگاریت.
 با تعجب سرم را از روی شانهاش بلند کردم و دست راستم را روی شانهای چپش گذاشتم:
 _خاستگاری؟!
 کاملاً جدی سر تکان داد:
 _اوهوم. چرا تعجب کردی؟
 _آخه تا حالا هیچکس تو طایفه این مدلی نرفته خاستگاری، بعدم مگه تو نگفتی ما باهم ازدواج
 کردیم؟
 دستم که روی شانهاش بود را برداشت و میان دستانش گرفت:
 _تو خاص ترین دختر طایفه هستی، چرا نباید عین همه‌ی عالم پیام خاستگاریت؟ بعدم تو اون
 شرایط من تورو عقد نکردم، یعنی اجازه ندادن وگرنه از خدام بود. فقط یه صیغه محرمیت 5ساله
 خوندیم، اونم قرار بود چندماهه باشه، اما اونقد اصرار کردم ک عمو به 5سال رضایت داد.
 چشمکی زد:
 _خب عروس خانم منتظرم شرط و شروط هاتو بشنوم.



محو تمایش بودم، واقعا جذاب بود، حتی با وجود سختی های این دوسال ک پا به پای من کشیده بود.

موهای مشکی پر کلاغی که چندتار خیلی کم از میانشان نقره‌ای رنگ شده بودند. ته ریشی مشکی که در قسمت بالای لب کمی پررنگ تر بود. چشم های نافذ و سیاه رنگ. خیلی از من سر بود. من یک زن دیوانه‌ی سابقه‌دار بودم که در بیمارستان روانی پرونده داشت! کسی که همه جوهر پایم مانده بود قطعا می‌توانست تا آخر عمر پای خوشبختی‌ام را امضا کند. آن هم یک امضای پر رنگ با یک جوهر ناب که تا ابد هم رنگ نمی‌باخت.

به این فکر کردم که نیاز دارم به وجود یاور، تنهایی خورده‌ترم می‌کرد. در این مدت با وجود تمام ندانستن ها و نفهمیدن هایم، اما یک چیز را خوب فهمیده بودم که یاشار مانند یک روزنه میان قلبم را شکافته بود، اگر به این روزنه پر و بال میدادم قلبم را مملو از روشنایی و امید می‌کرد. نه تنها به پاس عشق و زحمتش، بلکه به پاس حس قشنگی که به او داشتم نمی‌توانستم به سادگی رهایش کنم. زمانی این روزنه را ایجاد کرده بود که بی خبر از دنیا و اطرافیانم بودم پس قطعا یک حس گذرا تلقی نمیشد.

فصل 7

روی فرش کف اتاق دراز کشیدم و به سقف که چند ترک نازک به سفید یک دست بودنش دهن کجی می‌کرد، خیره شدم. خیلی بی حس و حال شده بودم و در بی تفاوتی مطلق به سر می‌بردم که همه این عوارض ها را از صدقه سری قرص و داروهای با دوز بالا داشتم.

با باز شدن در اتاق سرم به سمت در چرخید و با دیدن جوراب و شلوار پارچه‌ای مردانه سرم را بالا بردم.

یاشار سینی به دست در درگاه اتاق ایستاده بود.



چشم هایم را بستم و ملافه رو تا زیر گلویم کشیدم. دلم نمیخواست با عمو و زن عمو رو ب رو شوم، آنها یادآور یاور بودند و باعث می شد باز میان عصب های خسته ی مغزم حس داغی و در بدنم حس کرختی داشته باشم.

تک تک حرف هایش را از بر بودم، می دانستم که چگونه شروع و با چه لحنی تمام می کند حرف هایش را. پس دستم را روی سرم گذاشتم و چشمهایم را محکم به هم فشردم: _لطفا یاشار باز شروع نکن.

یکماهی میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم و به خانه پدری ام بازگشته بودم. همه چیز خوب بود. مرکز توجه خانواده بودم و یک لحظه هم تنها نمی ماندم.

اما این سومین باری بود که یاشار به همراه پدر و مادرش به خاستگاری آمده بود و نتوانسته بودم از اتاقم خارج شوم. نمی توانستم با آنها رو ب رو شوم، حتی با آقا هم رو ب رو نشدم. دلم نمیخواست هیچکس را ببینم. حس میکردم همانطور که با یک جرقه خالم خوب شده بود، با یک جرقه دیگر هم دوباره به آن حالت پریشان حالی بازگردم و این خود جهنم بود. تنها کسی که برای دیدنش اشتیاق به خرج داده بودم سولماز بود. که بعد از یک عالمه آبغوره گرفتن و غر زدن به جانم، موهای یک در میان سفید شده ام را رنگ مشکی کرده بود و دستی یه صورتم کشید تا به قول خودش از فاز غارنشین و انسان اولیه بودن خارج شوم!

چشم هایم را محکم روی هم همچنان میفرشدم که دستی دور کمرم حلقه شد. با تعجب و چشم های گرد شده به سمتش چرخیدم و با چشم های بسته اش مواجه شدم.

در حالی که انگار به خاب رفته بود لب زد:

_از اون روزا و شبایی که کنارت میخابیدم خیلی گذشته و دلم میخاد امروز فقط کنارت بخابم، تو این یکماه یک ساعت هم خاب راحت نداشتی. فک میکردم بیای خونه بهت نزدیک میشم سر یکماهه میبرمت خونه خودم. ولی اون چیزی که برنامه ریخته بودم نشد. عمو با لگد منو پرت میکنه بیرون نمیزاره همش پیشت باشم.

با خنده چشم هایش را باز کرد و سر بینی ام را بوسید:



—پاشو قرصاتو بخور که تا عمو و بقیه سرگرم مامان بابای من هستن حداقل یکساعتی کنارت بخابم، دلم پوسید بخدا.

لبخند عمیقی زدم. پس داشت از این موقعیت سواستفاده می کرد.

بدون نگاه کردن به اسامی قرص ها، چندتایی را کف دستم گذاشت و لیوان آب را به دستم داد: —زود باش.

ساعت تمام داروهایم را از حفظ بود، حتی اگر ساعت 4 صبح هم وقت قرصم بود زنگ میزد و بیدارم می کرد. از دور مراقبم بود و از نزدیک مدام با پدرم سروکله میزد، پدرم زیاد حساس شده بود و یاشار دو دستماله با ساز پدرم می رقصید که مبادا خدشهای به روابطمان بخورد.

لیوان آب را سرکشیدم که دستش دور کمرم حلقه شد و با دست دیگرش لیوان را گرفت و روی زمین گذاشت. هر دو کنار هم دراز کشیدیم.

این یکماه حسابی سرحالم آورده بود و چند کیلویی وزن اضاف کرده بودم، اما بازهم از دیدن خودم درون آینه امتناع میکردم.

—یاشار

با چشم های بسته زمزمه کرد:

—جونم زندگی

چرا اینهمه اصرار داری که بیای خاستگاری با مامان و بابات؟ منکه جواب مثبت دادم بهت فقط یک کلام گفت و گره دستش را تنگ تر کرد.

—بخاطر عزت و احترامی که لایقشی

بعد از آخرین باری که از رودر رو شدن با عمو و زن عمو طفره رفته بودم بالاخره ویشکون محکم سولماز که بازوی نحیف و استخوانی ام را نشانه رفته بود کارساز شد و مجبور به دیدن خانواده عمو و رفتن به مراسم خاستگاری ام کرد.



در حالی که دستم روی بازویم بود با لحنی کاملاً خشک و سرد سلامی دادم و در مقابل دست باز کردن عمو برای بغل گرفتنم بی‌اعتنا راهم را به سمت مبل دو نفره ای که یاشار روی آن نشسته بود کج کردم و کنارش نشستم.

یاشار مدام لبخند میزد، مشخص بود که عکس العمل در مقابل خانواده اش نه تنها برای او بلکه برای هیچکس مهم نبود. چون پدر و مادر هم سرد برخورد می‌کردند. این موضوع درست بود که پدر و مادر یاور هیچ نقشی در سرنوشتی که یاور برایم ساخته بود نداشتند اما در سرنوشتی که عمویم برای یاشار ساخته بود کاملاً مقصر بودند و دلیل رفتارم فقط بخاطر بلاهایی بود که عمویم به سر یاشار آورده بود.

نگاهی به دسته گل بزرگ رزهای قرمز انداختم و لبخندی به لبم آمد. اولین خاستگاری رسمی با حضور دختر و پسر را ما در طایفه داشتیم!

بحث به سمت مسائل مهریه و شیربها کشیده شد اما من هیچ نمیفهمیدم چون یاشار مدام زیر گوشم پچ پچ میکردم و ریز ریز با یکدیگر میخندیدم.

با برخورد دستی به بازویم به سمتش چرخیدم که با صورت خشمگین سولماز رو به رو شدم. با تعجب پرسیدم:

— چیه؟

با حرص زیر لب طوری که فقط من می‌شنیدم غرید:

— درد و چیه، کوفت و چیه!

با چشم‌های گرد شده به سمت جمع اشاره کرد. نگاه همه به ما بود

پدرم پرسید:

— خب نظرت چیه موافقی با شرایطی که گفته شد؟

اصلاً حواسم نبود، سرم را زیر انداختم و زیر چشمی به چهره مشتاق یاشار نگاهی انداختم: — بله.



همه شروع به دست و کل کشیدن کردند و من اصلاً نفهمیدم با کدام شرایط موافقت کردم! اصلاً مگر مهم بود؟ یاشار بود انگار همه چیز محیا بود. من بی قید و شرط حاضر بودم تا آخر عمرم کنارش بمانم.

یاشار دست را به سمت جیبش برد و جعبه ای بیرون آورد. از درون جعبه انگشتی سفیررنگ که تک نگینی درشت داشت را بیرون آورد و به سمتم گرفت: _اجازه هست؟

لبخندی زدم و دست چپم را مقابلش گرفتم

انگشت را به انگشت حلقه‌ام انداخت و دستش را پشت سرم گذاشت، کمی سرم را به سمت خودش خم کرد و پیشانی ام را بوسید. همه خوشحال بودند دست می‌زنند، برایمان کل میکشیدند از نظر من این چیزها مهم نبود چون من و یاور محرم یکدیگر بودیم از نظر من اینکارها لازم نبود. اما یاشار مدام اصرار می‌کرد ک باید عزت من حفظ شود و همچون دختران دیگر به خاستگاری ام بیاید! البته سختگیری های پدرم هم بی تاثیر نبود.

بحث به سمت عروسی کشید. اما تمام اصرارهایم بی نتیجه بود و یاشار راضی نشد. علناً داشتیم جلوی بزرگترها بحث میکردیم. من دلم نمیخواست عروسی بگیریم، قبلاً یکبار عروسی گرفته بودم! به یک عقد محضری ساده هم راضی بودم.

بعد از یک عالمه کل کل کردن و زیر بار نرفتن هایم در مقابل تمام دلیل و برهان هایی که یاشار آورده بود، با اخم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_من دلم میخاد تو رو توی لباس عروس ببینم متفاوت تر از همه ی عروس های ایل که لباس قری میپوشن. این آرزوی منه که کنار عشق زندگیم کت و شلوار دومادی بپوشم اینم میخای ازم بگیری؟

به او حق میدادم، من یکبار ازدواج کرده بودم. چقدر خودخواه بودم، اوهم حق داشت جشن دامادی بگیرد، اما باز هم باید زنان و مردان طایفه ام را همچون عروسی خیمه شب بازی تحمل میکردم. اگر کسی حرفی میزد، چیزی را به رویم می آورد چه؟ واقعاً سخت بود برایم رو به رو شدن با این مسائل. اما بخاطر یاشار باید تحمل میکردم، کم در حقم خوبی نکرده بود!



سری تکان دادم:

_باشه، اما ساده برگزار بشه. فقط اقوام درجه یک. نمیخام انگشت بقیه به سمتم نشون بره.
حوصله نگاه های ترحم برانگیز و پیچ پیچ کردن خاله زنک هارو ندارم.
درحالی که چشمهایم لبالب پر از اشک شده بودند از سرجایم بلند شدم و ببخشیدی گفتم.
یاشار هم بلند شد و صدام زد:

_آی تکین

بی توجه به راهم ادامه دادم که از پشت سر صدای سولماز را شنیدم:

_من میرم پیشش. تو بهتره بمونی همینجا.

بدون اینکه در اتاق را ببندم روی تختم نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم. قول و قرارهایی که با خودم گذاشته بودم را هیچ حساب کردم و قطرات اشک یکی پس از دیگری با قدرت هرچه تمام تر از چشمهایم سرازیر شدند.

سمت چپ تشک تختم پایین رفت و دستی سرم را در آغوش گرفت:

_دورت بگردم الهی کسی جرعت نداره به تو حرفی بزنه، بخدا اگه کسی حرفی بزنه بهت، خودم تیکه پارش میکنم.

دستم را روی شانه سولماز گذاشتم:

_خیلی خستم سولماز، فقط دنبال آرامشم.

درحالی که پشت کمرم را نوازش می کرد ب...وس...ه ای روی سرم نشاند:

_قرار نیس یه مراسم عروسی ساده آرامش تو رو ب هم بریزه، اینقد سختش نکن، اینقد به خودت سخت نگیر لطفا.

_من حوصله تدارکات ندارم. حوصله خرید، گشتن، فلان و فلان ندارم. میدونم اون زنی نمیشم که یاشار میخاد، میدونم لیاقت اون خیلی بیشتره از منه.

آهی از ته دل کشیدم:

_من عرضه ی با اون بودنو ندارم.



اینها را گفتم و شدت گریه ام بیشتر شد. سولماز مرا از خودش جدا کرد و درحالی که با دو دستش بازویم را گرفته بود با اخم گفت:

_ نشنوم این حرفارو ها، تو خیلی هم خوبی. یاشار یه عمره آرزوی باتو بودنو داره، این مضخرفات چیه داری میگی؟ باشه بهت حق میدم دل و دماغ نداری. منکه نمردم. من انجام میدم خوبه؟ میرم میگردم خودم برات خرید میکنم. اصلا عکس میفرستم خودت انتخاب کن باشه؟ دیگه گریه کردن نداره. لطفا آروم باش دلتم نمیخاد حالت بد شه، همینطوری هم دارم دق میکنم.

محکم در آغوشش گرفتم و باز هم پشیمانی به سراغم آمد بابت رفتار سابقم با او.

با صدایی که در اثر گریه دو رگه شده بود گفتم:

_ عین خواهر نداشتم میمونی سولماز.

با بغض جوابم را داد:

_ عزیزم چ فرقی داره، من خاهرتم دیگه.

از سرجایش بلند شد و دستش را روی گونه‌ام کشید و اشک‌هایم را پاک کرد:

_ میدونم الان یاشار دل تو دلش نیس و نگرانته. آروم شو تا صدات بزنم بیاد کنارت.

سرم را تکانی دادم و گره روسری ام را باز کردم:

_ میشه لطفا یه لیوان آب برام بیاری، حس میکنم سرم سنگینه، یه قرص بخورم.

سریع به سمت در اتاق رفت:

_ یاشارو صدا میکنم الان.

_ نه سولماز نگرانش نکن، چیزیم نیس، فقط یه لیوان آب بیار بی زحمت.

با دودلی و نگرانی سر تا پایم را برانداز کرد:

_ مطمئنی؟

سرم را تکانی دادم که از اتاق خارج شد. لباسم را با پیراهن و شلواری گشاد عوض کردم ک

یاشار در درگاه اتاق ظاهر شد

_ خوبی؟



سرم را تکانی دادم و پایین تخت نشستم، از جعبه قرص هایم قرص مورد نظرم را پیدا کردم و دستم را برای گرفتن لیوان آب دراز کردم.

لیوان را به سمتم گرفت، کتش را در آورد، روی تخت انداخت و کنارم نشست.

—اگه تو نمیخای مشکلی نیس، هفته آینده نوبت محضر میگیرم بریم سر خونه زندگیمون.

لیوان آب با قرص را سرکشیدم و سرم را روی ران پایش گذاشتم

—من راضیم.

حالت پاهایش را از چهارزانو تغییر داد و درازشان کرد تا راحت تر باشم. هر دو در سکوت فرو رفته بودیم. دست یاشار موهایم را به نوازش گرفته بود و دلم میخاست زمان در همین لحظه برای چندسال متوقف شود.

—مامان بابات رفتن؟

—اره

سرم را کمی بالا بردم تا صورتش را ببینم

—تو چرا نرفتی؟

درحالی که به دیوار رو به رو خیره بود جواب داد:

—میمونم کنارت امشب.

او به دیوار رو به رو خیره بود و من به سقف اتاق. نمی دانستم از حرفی که قرار بود به او بزنم چه برداشتی خواهد کرد اما دلم میخاست این بار سنگین را از روی شانهام بردارم.

—یاشار

—جونم ماه قشنگم.

سرم را از روی پایش بلند کردم و رو به او نشستم. انگشتر تک نگینی که به دستم انداخته بود کمی برایم گشاد بود و به راحتی 360 درجه برای خودش درون انگشتم میچرخید. با خنده دستم را رو به روی صورتش گرفتم و تکانی دادم تا انگشتر تلو تلو بخورد. —خیلی گشاده به دستم.

دستم را گرفت و روی انگشتر را بوسید:



_فردا درستش میکنم.

لبخندی زدم. بالاخره باید سر اصل مطلب میرفتم. پس بدون مقدمه چینی حرفم را به زبان آوردم:

_میخام به یاور رضایت بدم، البته اگ لنگ رضایت منه!

بدون اینکه تغییری در حالت صورتش و حتی نگاه مهربانی که به چشم هایم دوخته بود بدهد،

حرفی زد که تمام تصوراتم از واکنشی که ممکن بود داشته باشد را به هم زد:

_فردا که رفتیم انگشتر رو درست کنیم از اون سمت میریم کاراشو انجام بده.

با چشمهای گرد پرسیدم :

_جدی؟

دستش را روی موهایم کشید:

_آره عشقم این حق تو هس، چرا باید من دخالت داشته باشم؟ خودت به عنوان یه انسان عاقل

این تصمیم رو گرفتی، منم به تصمیمت احترام میزارم.

بغضم را فرو بردم

_فقط میخام با آرامش خیال زندگیمونو شروع کنیم و درگیر هیچ مسئله ی دیگه ای نشیم ک

ممکنه آرامش زندگیمونو به هم بریزه و مدام یادآور گذشته بشه.

لبخندی زد

_متوجهم عزیزدل. همینکه کنارمی برام کافیه، مهم نیس که یاور کجا هست و داره چیکار میکنه.

مهم اینه که تو مال منی.

سرم را روی شانهاش گذاشتم:

_دوست دارم یاشار.

دفتر قدیمی که گذر زمان روی برگه هایش اثر گذاشته و زرد رنگ شده بودند و روی بعضی از

صفحه هایش هم عکسی چسبانده بودم را بستم و کنارم روی تخت گذاشتم و رو به

آی سون(هدیه ماه) ادامه دادم:

_به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی باقیست.



با بغض بغلم گرفت و سرش را روی شانهام گذاشت:

«معذرت میخام مامان، منو ببخش!»

دستی روی سرش کشیدم:

«حالا متوجه شدی دلیل مخالفت‌های من و بابات چیه؟ فهمیدی که دیوار بین ما و خانواده یاور چقدر بلنده؟ سالار هر چقدر هم که خوب باشه از نظر تو، بازم پسرِ یاوره. خون اون پدر توی رگاشه. من با یاور زندگی کردم، یاور زندگی منو نابود کرد، بیشتر از تو متوجهم که چقدر رفتار سالار شبیه پدرشه، مخصوصا خودشیرین بازی در آوردنش برای بقیه.

صورتش را با دستانم قاب گرفتم:

«دلم نمیخاد حتی یک ثانیه از زندگی گذشتم برا بچه هام تکرار بشه متوجهی آی سون؟ من یاشارو داشتم که دستمو گرفت و به زندگی برگردوندم تو کیو داری؟ تو امانت یاشاری، دلم نمیخاد بسپرمت به دست گله گرگ!»

آهی از ته دل کشیدم. بعد از گذشت سالها هنوز هم حسرت کودک پژمرده‌ام که در نطفه خفه شد همراهم بود:

«اگه میدونستم یه روزی سالار میشه خونه خراب کن و آسایش و آرامشمو به هم میریزه، هیچ وقت با انداختن خودم جلوی نگار، جون بچه خودمو به خطر نمینداختم که اون زنده بمونه! من هیچ وقت نمیزارم دختر دسته گلم بشه عروس یاور! دشمنی دشمنیه، فرقی نداره چندسال ازش گذشته باشه چون دردش حتی بعد از مرگ هم روی سـ*ـینه آدم میمونه. من تموم رشته‌هایی که مارو به خانواده یاور پیوند میداد قطع کردم. اینکه دوسال پیش آقا قبل از مرگش یاور رو بخشید و اجازه داد دوباره برگرده به ایل، دلیل بر این نمیشه که من مصیبت‌هایی که کشیدمو فراموش کنم.

با عجز دستانش را میان دستانم گرفتم و با بغض به چشم‌هایش زل زدم:

«لطفا عاقل باش خواهش میکنم. تو الان 18 سالته حتما حرفای منو میفهمی، سالار پسر یاوره. ظاهرش به بابای تو رفته اما اصلش یاوره متوجهی؟ دوتا دوستت دارم، عاشقتم خرج تو کرده تا رامش بشی. از کجا معلوم که بازی یاور برای به آتیش کشیدن زندگی من نباشه؟ من به اون آدم



اعتماد ندارم آخه چطور میتونه بدون هیچ کینه و نفرتی اینقد با تو ادعای عمو و عموزاده ای بکنه؟! حالا که بعد از سالها را مو برات گفتم، امیدوارم که تصمیم درست رو بگیری. قطره اشکی از چشمش چکید، چقد چشمهایش شبیه به یاشارم بود. _نمیدونستم که اختلافی به این بزرگی بین شما و عمو یاور باشه. فک میکردم یه بحث خونوادگی سادس که فقط نهادینه شده همین. چقد احمق بودم که فک میکردم میتونم با اینکارم دوباره صلح و آرامش رو بیارم و اختلافارو از بین ببرم واقعا من یه احمق به تمام معنام. دستم را روی لبش گذاشتم:

_هیس نگو اینجوری به خودت دختر قشنگم.

اشکهایش با شدت بیشتری از چشمهایش فرو ریختند:

_اگر اینارو میدونستم حتی جواب سلامشونم نمی دادم چقدر حماقت کردم مامان. بعدهم با عصبانیت ادامه داد:

_اصلا سالار شبیه به بابای من نیست، فقط موهایش مشکیه چشماش به اون مادرش رفته که زندگی مامانمو نابود کرده. خون به دل تو کرده. ابروهایم را به هم نزدیک کردم:

_بسه عزیزم تمومش کن. من روزی هزاربار خداروشکر میکنم که زندگیم با یاور تموم شد و به یاشار رسیدم. بابات معجزه زندگی منه.

گونه اش را بوسیدم و موهای فر ریزش را به هم ریختم:

_دنبال یکی مث بابات بگرد. یه مرد واقعی نه یه فرد با ادعای مردونگی.

بعدهم در حالی که در دلم غوغایی به پا بود چشمکی زدم. من عادت داشتم به پنهان کردن، یک جای خوب پیدا کرده بودم تا دردها و غصه هایم را پنهان کنم و فقط یاشار می دانست صندوقچه دردهایم در کجای دلم پنهان است!

_البته بگما، مث بابات پیدا نمیشه. يدونه بود که نصیب من شد.

بالاخره لبخندی کمرنگ منحنی لبهایش را به بازی گرفت و از گردنم آویزان شد:

_عاشقتونم مامان، عاشق تو و خونواده 4نفرمون.



در آنی از من جدا شد و انگار که چیزی به یادش آمده است با اخم هایی درهم کشیده پایین پام روی زمین نشست:

—مگه نمیگن چوب خدا بی صداست؟ هوم؟ پس چرا یاور و زنش تقاص کاری که با تو کردنو پس ندادن؟ تازه خدا سه تا پسرهم بههشون داده، خوش و خرم دارن زندگیشونو میکنن! دستم را زیر چانه اش بردم و گردنم را کج کردم:

—کسی دنبال چوب خداست که هنوز تو گذشته مونده باشه، کینه و حسرت نسبت به گذشته داشته باشه. گذشته برای من تموم شده دیگه برام مهم نیس که یاور تقاص کاراشو پس داده یا نه. خدا منو کنار یاشار اینقد خوشبخت کرده که هیچ وقت بهم فرصت فک کردن به چوب خدا و تقاص پس دادن یاورو نداده. من زندگی خودمو دارم، کنار دختر و پسر و شوهرم. برام مهم نیس زندگی اون چجوریه، دلم نميخاد که بدونم. فقط دلم نميخاد پاش تو زندگیمون باز شه. بعدم اون بخاطر من و بابات ظاهر زندگیشو حفظ میکنه مگه ما از باطن زندگیش خبر داریم؟ —وس...—ای روی پیشانی اش نشاندم:

—وقتی خودت کنار عزیزات زندگی خوبی داری، دلت یه جا قرص و محکم شده، دیگه به فکر کسایی که اذیت کردن نمیوفتی، چون اونا رو از زندگیت بیرون انداختی. تقاص یاور باشه دیدن زندگی و خوشبختی من و خونوادم.

با صدای زنگ گوشی موبایلم دستی روی شانه آی سون کشیدم و به سمت عسلی کنار تخت خم شدم تا گوشی را بردارم. دیدن اسم یاشار روی صفحه لبخندی روی لبم نشاند و تماس را برقرار کردم.

چشمکی به آی سون سون زدم و گوشی را در گوشم گذاشتم:

—جونم عشقم؟

صدای شاد و پر انرژی یاشار روحم را به نوازش گرفت که مرا هم به وجد آورد.

—جونت بی بلا ماه قشنگم. حرفای مادر دختریتون تموم شد؟ از ظهر ما دوتا طفل معصومولظ از خونه پرت کردین بیرون، آخه خشونت علیه مردان تا کی؟

خندهی دلبرانه ای سر دادم:



_حرفای ما تموم شد کم غرغر کن.
 _آخه دورت بگردم این انصافه؟ تو این گرما، اونم روز تعطیل، من و شازده تو ماشین تو خیابون
 الاف بگردیم؟ میریم دختر بازیا!
 پشت بندش از خنده ریسه رفت که جیغی کشیدم:
 _میکشمت یاشار!
 هنوز درحال خندیدن بود که از پنجره اتاق به بیرون و هوایی که داشت میرفت تا کاملاً تاریک
 شود نگاهی انداختم:
 _حسابتو بعدا میفرستم، علی الحساب با شازده پسرتون یه چیزی واسه شام بگیرید بیارید تا
 بعد تکلیفتونو روشن کنم.
 بلافاصله جواب داد:
 _ای به چشم شما امر کن فقط خانم.
 با اخم ضربه‌ای روی دست آی‌سون که گوشش را به گوشی من چسبانده بود و مکالمه من و
 پدرش را با ذوق گوش میداد زدم و با خدافظی کوتاهی تماس را قطع کردم.
 _فضولو بردن جهنم دختر خانم.
 فرصت را غنیمت شمردم و حرف اصلی را به میان آوردم.
 _تو این مدتی که درگیر سالار بودی و فکر میکردی من و بابات با دلیلای الکی میخایم جلو
 ازدواجتو بگیریم، کاش یکم چشمتو باز میکردی و یه نگاه به دور و برت مینداختی!
 با ابروهایی بالا رفته به چشمانم زل زد:
 _منظورت چیه مامان؟
 درحالی که سعی داشتم ذوقم را کنترل کنم جوابش را دادم:
 _منظورم امیرسام پسر سولمازه.
 دوباره پرسید:
 _منظورت چیه؟
 با انگشتم ضربه آرامی به سرش زدم:



—مگه گیجی که نمیفهمی؟ سولماز زیرزیرکی به من گفته که گلوی امیرسام پیش تو گیر کرده. این پسر از بس خوب و آقااست همیشه عین پسر خودم دونستمش و ذوقشو کردم. حداقل میدونی باشخصیته موقعیت اجتماعی خوبی داره، راه پدرشو ادامه داده و یه وکیل درجه یک شده. من از خدومه که همچین دامادی داشته باشم. هم عاقله هم فهمیده. فردا میتونی دلتو به پشتیبانی سولماز و محمدعلی گرم نگه داری، گرچه امیرسام تو زندگیش اونقد مستقله که نیاز به کسی نداره. مث سالار یه پسر بازاری و لات نیست.

به سختی از سر جایم بلند شدم و زیر لب بخاطر درد زانویم غرغری کردم. کمرم که راست شد دستم را به سمت آی سون دراز کردم و دستش را گرفتم:

—رو این موضوع فکر کن. هیچ اجباری نیست، تو حق انتخاب داری، شاید چن سال دیگه ترجیحات و معیارات برا انتخاب همسر آیندت عوض شد. البته الان برای تو زوده، دوسال دیگه میتونی راجب ازدواج با من و بابات حرف بزنی، وقتی ک 20سالت شد! تا اون زمان میتونی به عنوان یه کیس مناسب ازدواج به امیرسام فکر کنی و بیشتر بشناسیش.

دخترم کمی سرخ و سفید شد و دیگه خبری از جنجال به پا کردن و غدبازی هایش نبود. سر به زیر و آرام با اندکی خجالت درحالی که دستانش را به هم می پیچاند رو به رویم ایستاده بود. می دانستم در این شرایط حرف زدن برایش سخت است، پس ترجیح دادم سوالی نپرسم تا بیشتر از این خجل نشود. ولی همچنان ادامه دادم:

—من به سولماز گفتم تا دخترم 20سالش نشه اجازه ازدواج بهش نمیدم. امیرسام هم اینقد پاش سفت هست که دوسال پای تو بمونه تا این عقل زنگ زده تو که هنوز خوب و بد رو متوجه نمیشه رشد کنه و بتونی درست فکر کنی یه تصمیم عاقلانه بگیری. اینم بگم که حتی تو اگ بگی نه، بازم تغییری تو راب طه من با خاله سولمازت ایجاد نمیشه. پس نگو اگه بگم نه راب طه خانواده ها فلان میشه همون کاری که در راب طه با سالار کردی. بیای مث احمقا بشینی فکر کنی که اگه با سالار ازدواج کنی ممکنه روابط از هم پاشیده خانواده ها درست بشه!

کمی عصبانی بودم بخاطر بی فکری و قشقرق راه انداختنش ولی مطمئن بودم که قانع شده و حداقل با دیدی گسترده تری به دنیا نگاه می کند وقتی که از این اتاق خارج شود.



پشتم را به او کردم و به سمت میز آرایش قهوه ای رنگم راه افتادم.

_الاناست که بابات و داداشت برسن، سماور رو آب کن بزار روی اجاق گاز، میدونی که بابات جایی برقی دوس نداره!

یاشار به چای که در چای ساز درست میشد چایی برقی میگفت و فقط چای را در سماور و قوری می خورد.

بعد از اینکه آی سون بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست، نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و خدا را زیر لب شکر گفتم که توانسته بودم آی سون را از تصمیم اشتباهش منصرف کنم، البته اینطور امیدوار بودم چون گفته بود که بخاطر درست شدن روابط خانوادگی مان قصد چنین کاری را داشته!

دوسالی بود که بعد از مرگ آقا، یاور به ایل رفت و آمد داشت، پسرش سالار به آی سون من چشم داشت و چندباری دزدانه با اون صحبت کرده بود و دل ساده ی دخترکم را به دست آورده بود. روزگار سرگذشتم را دوباره داشت تکرار می کرد، اینبار با دخترم!

دیشب با گستاخی تمام یاور به همراه خانواده اش سرزده به خانه ی ما آمده بودند تا آی سون را برای پسرش خاستگاری کند. می دانستم و می دانست که این کار غیرممکن است اما مطمئنم کمر به شکست دوباره من بسته بود. قصد زجرکش کردن دوباره ام را داشت و جگر گوشه ام را هدف گرفته بود تا زخم کاری را جوری بزند که دیگر قامت راست نکنم.

بعد از سالها دیشب تشنج کرده و به بیمارستان رفته بودم، میترسیدم باز آن حالت های وحشتناک به سراغم بیایند و زندگی قشنگم را خراب کنند.

اما من به عنوان یک مادر وظیفه ای بر عهده داشتم، باید محکم می ایستادم و چشمهای بسته ی دختر ساده ام را به روی حقایق باز میکردم.

آی سون هیچ چیزی راجب اختلاف ما نمی دانست. از روی ظاهر و دو کلام حرفی که سالار در گوشش خوانده بود و این چنین که آی سون میگفت اختلاف ما را به یک حسادت ساده تعبیر کرده و گفته بوده ک مسئله مهمی نیست و باید با کمک آی سون این اختلاف و کینه های قدیمی را به پایان برسانند. تا به حال اصلا به این فکر نکرده بودم که چقدر ممکن است دخترم ساده باشد



و گول دروغ های یک پسر آسمان جل را بخورد. بعد از شنیدن حرف های آی سون که همه را از زبان سالار میگفت و حرف آخرش این بود که با این ازدواج موافق است، بند دلم از آسمان برید و سقف خانه ام روی سرم خراب شد.

همان دیشب که حالم بد شد، آی سون به غلط کردن افتاد و هزاربار گفت که بی فکر این حرف را زده و فقط میخواسته از اختلاف بین ما سر در بیاورد و آن را حل کند وگرنه محال است که خانواده اش را به همچنین موضوعات بی ارزشی بفروشد.

اما من دلم آرام نگرفت، تمام ماجرای زندگی ام را برایش تعریف کردم تا بفهمد چه بر سر پدر و مادرش آمده است.

باید خودم را آماده میکردم تا یکبار دیگر هم این روایت دردناک را برای پسر امیر ارسلان تعریف کنم و می دانستم که آن روز دیر نخواهد بود....

حاکمی

از آن ما شد، حکم را دل میکنیم
عقل حکمش را نداند، حکم با دل میکنیم..

پایان

140۰/۲/۱

منبع نگارش:

<https://negahdll.top/threads/fatimajafari-رمان-زاده-ایل-قشقایی>
[کاربر-انجمن-نگاه-دانلود.291219](https://negahdll.top/threads/fatimajafari-رمان-زاده-ایل-قشقایی)

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdll.top/members/fatimejafari.83577/>





سایت : negahdl2.ir



انجمن : negahdl1.top



تلگرام : [negahdl](https://t.me/negahdl)



اینستاگرام : [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com)



Negahdl.com